

یادداشت نویسنده

بین نویسندگان مرسوم است از کسانی که آنان را در تالیف يك كتاب مخصوصاً در موضوعات مشکل یاری داده اند تشکر میکنند و برای قدردانی ، در کتابشان از آن ها نام می برند. تمام کسانی که به هر طریق ، هر چه قدر هم کم به من کمک کردند تا اطلاعاتی را که برای نوشتن كتاب «پرونده اودسا» نیاز داشتم به دست آورم مستحق خالصانه ترین تشکراتم هستند، و اگر نام آنها را نمی برم به سه دلیل است:

بعضی از آنها که اعضای سابق اس.اس بودند در آن موقع از اینکه با چه کسانی صحبت می کردند و یا آنچه که می گفتند ، روزی از يك كتاب سردرمی آورد آگاهی نداشتند. بعضی دیگر از من خواسته اند که مخصوصاً نامشان بعنوان منابع اطلاعاتی اس. اس ها ذکر نشود . در مورد سایرین شخصاً تصمیم گرفتیم که نامشان برده نشود ، امیدوارم که این تصمیم بیشتر به نفع آنها باشد تا خودم!

پیشگفتار

دیباچه

عنوان «اودسا» نه نام شهری در غرب روسیه و نه شهری کوچک در امریکا است بلکه کلمه‌ای متشکل از شش کلمه اصلی تشکیلات اعضای سابق^۱ اس.اس، می‌باشد. اس.اس، همانطور که بیشتر خوانندگان آگاهند، ارتشی بود درون ارتش و دولتی داخل دولت که به وسیله آدولف هیتلر تشکیل و توسط هنریش هیملر رهبری می‌شد و زیر نظر نازیها - که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بر آلمان حکومت کردند - عهده دار وظایف مخصوصی بود. این وظایف به حفاظت از رایش مربوط می‌شد، و در عمل، جاه طلبی‌های هیتلر هم شامل آن می‌گردید؛ یعنی پاكسازی آلمان و اروپا از وجود کسانی که به نظر او «برای زنده ماندن بی ارزش بودند» و به اسارت و بردگی کشیدن «نسل بشر در سرزمینهای اسلاوی»

1- «Organisation Der Ehemaligen SS- Angehörigen یا Organisation Of Former Members Of The SS. Raich»

و برانداختن نسل تمام یهودیان، مرد، زن و بچه، از روی کره زمین.

برای انجام این وظایف، اس.اس تشکیل شد و چهارده میلیون نفر را اعدام کرد، که شش میلیون نفر آنها یهودی بودند، پنج میلیون روسی، دو میلیون لهستانی، نیم میلیون مهاجر، و نیم میلیون از سایر کشورها از جمله: گرجیه، ندرت، بدان اشاره شده، دویست هزار غیر یهودی آلمان و اتریش-اینها اشخاصی بودند که از نظر جسمی و روحی عقب افتاده و یادشمنان رایش سوم نامیده میشدند، مانند کمونیستها، سوسیال دموکراتها، لیبرالها، ناشرین، نویسندگان و کشیشها که برای آگاهی مردم نطق می کردند و افسران ارتش که مظنون به «عدم وفاداری به هیتلر» بودند.

قبل از انهدام، اس.اس دو حرف اصل، نام و صلیب شکسته سمبل آن بود. نام و علامتی مترادف با وحشیگری به روشی که هیچ سازمان دیگری قبل و بعد از آن قادر به انجام آن نبوده است.

قبل از پایان جنگ بیشتر اعضای عالی رتبه آن، کاملاً از شکست در جنگ آگاه بودند به این دلیل مقدار هنگفتی اطلاعات اس.اس ها به صورت قاچاق از کشور خارج و در بانکهای دیگر کشورها به ودیعه گذاشته شد، اوراق هویت جعلی تهیه گردید و راههای فرار باز شد. وقتی بالاخره متفقین بر آلمان چیره گشتند، بسیاری از کشتار کنندگان رفته بودند.

سازمانی که آنها برای تدارک فرارشان تشکیل دادند «اودسا» بود. وقتی اولین وظیفه هموارسازی فرار قاتلین به سرزمینهای دیگر به انجام رسید، جاه طلبیهای آنان نیز توسعه یافت. تعدادی از آنها هرگز آلمان را ترک نکردند، و وقتی متفقین بر آنها پیروز شدند ترجیح دادند زیر پوشش نام

و اوراق هویت جعلی به زندگی خود ادامه دهند؛ دیگران نیز بازگشتند و بامشخصات جدیدشان تحت حمایت قرار گرفتند. تعداد قلیلی از افراد عالیرتبه در خارج، در تبعیدگاه - های راحت و ایمن خود باقی ماندند تا تشکیل سازمان جدید را تدارك ببینند.

سازمان «اودسا» پنج هدف داشته و دارد. به کارگماردن افراد سابق اس اس در مشاغل در جمهوری فدرال جدید که توسط متفقین در سال ۱۹۴۱ تأسیس گردیده بود. نفوذ در فعالیت ستونهای حزبی سیاسی، حداقل در احزاب پائین. پرداخت دستمزدهای کلان به وکلای مدافع قبل از محاکمه قاتلین اس. اس و خنثی کردن تصمیمات دادگاههای آلمان غربی علیه رفقای قبلی آنها در آن کشور به هر وسیله ممکن. تأمین شغل برای عوامل سابق اس اس در کارهای تجاری و صنعتی و استفاده از معجزه اقتصادی که کشور را از سال ۱۹۴۵ مجدداً ساخته بود، و بالاخره تبلیغ این فکر در میان مردم آلمان که قاتلین اس اس فقط سربازان میهن پرستی بودند که در سرزمینهای پدریشان خدمت می کردند و به هیچ وجه سزاوار زجر و آزاری نیستند که عدالت و افکار عمومی آنها را بدان محکوم کرده اند.

در انجام تمام این اهداف، با پشتیبانی منابع مالی قابل ملاحظه ایشان در تقلیل میزان مجازات واقعی به غیر واقعی در دادگاههای آلمان غربی به مقیاس زیادی موفق بودند. اودسا، با چندین بار عوض کردن نامش، سعی بر آن داشت تا وجود خود را به عنوان يك سازمان تكذیب کند، و در نتیجه خیلی از آلمانی ها عقیده دارند که اودسا وجود خارجی ندارد. پاسخ کوتاه اینست: این سازمان وجود دارد، و نشان «سران مرده رفقا» هنوز با آن در ارتباط است.

سازمان اودسا علیرغم موفقیت در تمام اهدافش ، گاهیگاهی نیز با شکست مواجه میشد. بدترین و آزاردهنده ترین آن در اوایل بهار ۱۹۶۴ اتفاق افتاد ، و آن هنگامی بود که یک بسته از اسناد بدون اطلاع قبلی وبصورت ناشناس به وزارت دادگستری بن رسید . برای تعداد خیلی از افراد رسمی که لیست نامها را روی اسناد دیدند، این بسته به نام «پرونده اودسا» مشهور شد.

فصل اول

به نظر می‌رسد همه لحظه‌ای را که رئیس جمهور کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ به قتل رسید به خاطر دارند. ساعت ۱۲/۲۲ بعد از ظهر در دالاس به او شلیک شد و خبر مرگ وی در ساعت يك و سی دقیقه برابر با ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر در نیویورک، ۷/۳۰ شب در لندن و ۸/۳۰ در شهر سرد و بورانی هامبورگ منتشر گردید.

پیترمیلر بعد از دیدار با مادرش که در اسدورف^۱، حومه هامبورگ زندگی می‌کرد به شهر باز می‌گشت. او هر هفته شب‌های جمعه به دیدار مادرش می‌رفت و این کارش دودلیل داشت، اول این که خبرهای مورد نیاز پایان هفته او را فراهم کند و دوم اینکه احساس می‌کرد وظیفه دارد هفته‌ای يك بار به او سر بزند. اگر مادرش به او تلفن می‌زد او هم فقط به وی تلفن می‌کرد و اگر مادرش تلفن نمی‌کرد وی به دیدنش می‌رفت و به همین دلیل بود که مادرش کوشش داشت تلفن نکند. طبق معمول رادیوی اتومبیل را روشن کرده و به موزیکی که از

صدای آلمان غربی پخش می شد گوش می داد. در ساعت ۸/۳۰ فقط ده دقیقه از منزل مادرش دور شده بود که ناگهان موزیک قطع شد و گوینده هیجان زده اعلام کرد:

«توجه، توجه، این اطلاعیه هم اکنون به دست ما رسید، پرزیدنت کندی کشته شد. تکیه ار می کنم. پرزیدنت کندی کشته شد!»
میلر نگاهش را روی صفحه رادیو متمرکز کرد تا شاید آنچه را که گوشه‌هایش شنیده دید گانش انکار کند و مطمئن شود که اشتباهاً یکی از ایستگاه‌هایی را گرفته است که اعلامیه‌های پوچ پخش می کنند. زیر لب زمزمه کرد «یا مسیح» پایش را روی پدال ترمز گذاشت و به سمت راست جاده متمایل شد. در طول جاده طویل و پهن آلتونا به سوی هامبورگ رانندگانی رامی دید که به سمت راست جاده می پیچیدند و همان طور که گوش به رادیو داشتند به راه خود ادامه می دادند.

میلر در مسیر خود نور چراغ ترمز ماشین‌های جلویی رامی دید که در کنار جاده توقف می کردند تا مشروح اخبار را از رادیو گوش کنند. نور لرزان چراغ اتومبیل‌هایی که از سمت چپ جاده می آمدند نیز نشانگر توقف اتومبیل‌ها در کنار جاده بود. دو اتومبیل از او سبقت گرفتند، اولی با عصبانیت بوق می زد، میلر نگاهی به او انداخت و دید که وی با اشاره به پیشاپیش ناسزایی می گوید، مانند حرکت يك راننده آلمانی نسبت به راننده‌ای دیگر که از او متنفر است.

میلر با خود گفت، «به زودی همه چیز را خواهد فهمید!»
موزیک آرام رادیو قطع شد و مارش عزای جایگزین آن گشت. در فواصل مارش گوینده گزیده اخبار را که از اتاق خبر مستقیماً به مرکز پخش ارسال می کردند، می خواند. جزئیات کامل شد: يك ماشین روباز وارد دالاس شد، مردی مسلح در کنار پنجره انبار کتاب مدارس و

هيچ اشاره‌اي هم به دستگيري قاتل نشد.

راننده اتومبيل جلوى ميلار پياده شد و به طرف او آمد و وقتي که به پنجره سمت چپ رسيد متوجه شد که راننده در سمت راست قرار گرفته بنا بر اين اتومبيل را دور زد. ژاکت يقه خزداری به تن داشت. ميلر به طرف پنجره نگاه کرد. مرد در حالي که به طرف پنجره خم ميشد پرسيد:
- شما هم شنيديد؟

- بله.

- خونريزي عجيب و غريبی است، مردم در تمام هامبورگ، اروپا، و دنيا، آشنا و غريبه گرد هم جمع خواهند شد تا در اين مورد گفته‌گو کنند.
مرد دوباره پرسيد:

- فکرمی کنید کار کمونیست‌ها باشد؟

- نمی‌دانم.

- می‌دونی، منظورم جنگ است، اگر کمونیست‌ها باشند.
- ممکنه.

آرزو می‌کرد آن مرد از آنجا برود. به عنوان يك گزارشگر می‌توانست پيش خودش تصور کند که چه هرج و مرجی در اثر تجمع کارمندان روزنامه در دفاتر کارشان برای انتشار يك چاپ پرسر و صدای روزنامه صبح به وجود می‌آمد. اطلاعاتی که در اين مورد تهیه ميشد، هزاران تعريف و تمجيد از رئيس جمهور فقيد و اشغال خطوط تلفن توسط افراد خشمگینی که خواستار جزئیات بیشتری بودند. چرا که مردی با گلولی دريده در تکزاس روی زمین افتاده بود.

آرزو می‌کرد کاش دوباره به دفتر روزنامه برمی‌گشت، اما از سه سال قبل که خبرنگاری آزاد شده بود، فقط در امور مربوط به اتفاقات داخلی آلمان و عمدتاً روی جرایم، پلیس و عملیات زیرزمینی کار کرده

بود. مادرش از شغل او باتنفر یاد می‌کرد و دلیلش هم این بود که وی با «افراد خطرناک» سروکار داشت. تلاش وی در جهت ترغیب مادرش به قبول اینکه او در شهر يك گزارشگر بازرسی میشد و این شغل برایش ارزشمند بود، سودی نداشت.

همانطور که گزارش‌ها از رادیو پخش میشد، ذهنش در ستیز بود و تلاش میکرد تا به موضوع دیگری فکر کند که در داخل آلمان قابل تعقیب نبوده و احتمالاً همراه با واقعه اصلی، داستان خوبی به وجود آورد. عکس‌العمل دولت بن و خاطرات دیدار پرزیدنت کدی از برلین در ماه ژوئن سال قبل در روزنامه‌های خارج از بن منعکس میشد. به نظر میرسید که هیچ موضوع تصویری خوبی که بتواند برای فروش به مجلات مصور آلمان، که از بهترین مشتریان وی بودند، تهیه کند وجود نداشت.

مرد همانطور که به پنجره تکیه می‌داد متوجه شد که حواس میلر جایی دیگر است و به نظر او این کار میلر عدم احساس اندوه نسبت به يك رئیس جمهور مقتول بود. فوراً صحبت جنگ را قطع کرد و ظاهری آرام به خود گرفت.

— بله، بله، بله. این آمریکائی‌ها، مردم ناآرام، يك رگه شیطننت در آنها وجود دارد که ما هرگز متوجه آن نمی‌شویم.

میلر که هنوز افکارش فرسنگها از آنجا فاصله داشت گفت:

— بله مطمئناً!

و بالاخره آن مرد متوجه منظور او شد.

— خوب، باید برگردم خانه، شب به‌خیر.

میلر متوجه شد که اودور می‌شود.

از پنجره گفت «شب به خیر» و بعد شیشه ماشینش را بالا کشید. مارش آرام جای موزيك راديو را گرفته بود و گوینده اعلام کرد که در طول شب موسيقي آرام بخش نمی شود و فقط خبرهای مهم همراه با موزيك مناسب بخش می شود.

میلر به صندلی اش تکیه داد و سیگار بدون فیلتر و بد بوی «روث هندل» اش^۲ را روشن کرد. عادت می که مادرش همیشه از آن شکایت داشت. این موضوع همیشه و سوسه کننده است که چه چیزی می تواند اتفاق بیفتد اگر... و یا نه اگر... معمولاً کار بیهوده ای است که انسان تصور کند. آنچه احتمالاً^۳ می توانست اتفاق بیفتد ممکن بود مرموزترین آنها باشد، اما احتمالاً^۴ این صحیح است که گفته شود اگر میلر آنشب رادیویش را روشن نگه نداشته بود، و مدت نیم ساعت اتومبیل خود را در کنار جاده متوقف نمی کرد، آمبولانس را نمی دید، و همچنین از سالمون^۲ تا بر و یا ادوارد روچمن^۴ چیزی نمی شنید، و احتمالاً چهل ماه بعد جمهوری اسرائیل از زیستن باز می ایستاد.

در حالی که هنوز به رادیو گوش می داد، سیگارش را تمام کرد. ته سیگار را بیرون انداخت. بایک اشاره به دکمه موتور ۳/۸ لیتری داخل کلاهدک بزرگ جاگوار ایکس کی ۱۵ اس، طبق معمول با غرش تسلی بخش به یکباره از جا کنده شد. مانند گاوی عصبانی که سعی کند از قفس رها شود، هر دو چراغش را روشن کرد، به پشت سرش نگاهی انداخت و وارد مسیر ترافیک در حال افزایش اسدورف شد.

2- Roth - Handl

3- Salmon Tauber

4- Eduard Roschmann

به چراغ راهنمای خیابان اشترسمان^۵ رسیده و پشت چراغ قرمز توقف کرده بود که صدای آمبولانسی را پشت سرش شنید. آمبولانس در حالیکه صدایش زیاد و کم میشد از سمت چپ او گذشت و قبل از رسیدن به تقاطع مقابل چراغ قرمز آهسته از سرعت خود کاست و از جلوی میلر به سمت راست پیچید و وارد خیابان دایملر^۶ شد. میلر به طور غیرارادی واکنش نشان داد و جاگوار بیست متر پشت سر آمبولانس به راه افتاد.

به مجرد اینکه راه افتاد، آرزو کرد که ای کاش مستقیماً به منزل می‌رفت. احتمالاً اینکارش دلیلی نداشت، ولی انسان هیچ گاه آنرا نمی‌داند، آمبولانس یعنی مشکل، و مشکل می‌توانست یک داستان باشد، مخصوصاً اگر اولین نفری باشد که در صحنه حاضر شود و قبل از اینکه خبرنگاران برسند، همه چیز برایش روشن شده باشد. قضیه می‌توانست یک تصادف شدید در جاده، یک آتش‌سوزی بزرگ در انبار، و یا آتش‌سوزی در محلی مسکونی باشد که بچه‌ای در آن به تله افتاده و یا می‌توانست اصلاً چیزی نباشد.

میلر همیشه دوربین یاشیکای مجهز به فلاش خود را در قسمت جا دستکشی اتومبیلش با خود داشت. هیچکس نمی‌داند که هر آنچه چیزی ممکن است جلوی چشمانش اتفاق بیفتد.

اومی دانست که مردی در ششم فوریه ۱۹۵۸ در مونیخ منتظر هواپیما بود که هواپیمای حامل اعضای تیم فوتبال منچستر یونایتد در فاصله چند صد متری او تصادف کرد و آن مرد اگرچه عکاسی حرفه‌ای نبود ولی دوربین خود را به گردن آویخته و تعطیلات اسکی خود را

5- Stresemann`Strasse

6- Daimler Strasse

می گذراند و اولین تصاویر انحصاری از سوختن هواپیما را گرفت. مجلات مصور بیش از ۵۰۰۰ پوند برای خرید آن عکس ها پرداخته بودند.

آمبولانس پس از ترك ایستگاه راه آهن آلتونا^۷، درست چاپ و در مسیر رودخانه، به طرف خیابانهای گیج کننده، متوسط و كوچك آلتونا پیچید. کسی که آمبولانس مرسدس پوز صاف و بلند را می راند هامبورگ را به خوبی می شناخت و می دانست چطور براند. میار با سرعت زیاد و ترمزهای ناگهانی در پشت سر آمبولانس، می - توانست لغزش چرخهای عقب جاگوار را روی قلوه سنگ های خیس باران خورده احساس کند.

میلر همچنان که جلومیرفت نمایشگاه لوازم یدکی اتومبیل منک^۸ را دید و دو خیابان آن طرف تر به سوال اصلی وی پاسخ داده شد. آمبولانس به يك خیابان فقیر نشین و کم نور و تیره و شیب دار باران خورده که اطراف آنرا خانه ها و ساختمانهای كوچك احاطه کرده بود وارد شد و روبروی یکی از آنها که يك ماشین پلیس قبلا در کنارش ایستاده بود، متوقف شد. چرخش چراغ آبی رنگ سقف اتومبیل نور قرمز مستقیم و روح مانندی را به چهره گروه تماشاچیان که در آنجا گرد آمده بودند انداخته بود.

يك گروه بان تنومند پلیس که بارانی کلاه دار به تن داشت به جمعیت نهیب زد تا عقب بایستند و راه را برای ورود آمبولانس باز کنند. آمبولانس وارد شد. راننده و همراهانش پائین پریدند و از

7- Altona

8- Menck

پشت ماشین برانکاردی را بیرون آوردند و بعد از يك صحبت کوتاه با گروهبان با عجله بالا رفتند.

میلر جاگوار را در حاشیه روبرو، بیست یارد پائین تر، نگه داشت و ابروانش را بالا انداخت. نه تصادفی، نه آتش سوزی ای و نه بچه به دام افتاده ای، احتمالاً فقط يك حمله قلبی بود. پیاده شد و به طرف جمعیت رفت. گروهبان پلیس سعی می کرد با بازوان گشوده اش که به شکل نیم دایره ای بود آنها را برای بازنگه داشتن مسیر در ساختمان تا پشت آمبولانس عقب برانند.

میلر پرسید:

- اشکالی دارد بالا بروم؟

- بله اشکال داره، این موضوع اصلاً به شما مربوط نیست.

میلر در حالیکه کارت خبرنگاری هامبورگش را به او نشان می داد گفت:

- من خبرنگارم.

گروهبان گفت:

- ومن يك پلیسم، هیچکس بالا نمی رود. پله ها به اندازه کافی باریک هستند و هیچکس در آنها ایمن نیست. افراد آمبولانس مستقیماً از آن جا پائین می آیند.

او مردی بود قوی و هیکل و برای سرگروهبانی در قسمت های سخت نیروی پلیس هامبورگ مناسب، با قد ۱۸۷ سانتیمتر و کلاه بارانی بر سر، و بازوان گشاده اش برای عقب نگه داشتن جمعیت، به نظر مثل در آهنی غیر قابل نفوذی می آمد!

میلر پرسید:

- خوب، آن بالا چه خبر است؟

-- هيچ چيز نمی توانم بگويم. بعداً در پاسگاه می توانی کنترل کنی.

مردی که لباس شخصی به تن داشت از پله ها پائين آمد و به پياده رو رفت، نور چراغ گردان فولکس واگن پليس به صورت او افتاد و ميلر وی را شناخت. آنها با هم در مدرسه هامبورگ سنترال درس می خواندند. آن مرد حالا بازرس عاليرتبه اداره پليس هامبورگ در مرکز آلتونا به شمار می آمد.

- سلام، کارل:

بازرس جوان با شنیدن نامش بسرگشت و جمعيت پشت سر گروهبان را جستجو کرد. با چرخش چراغ سقف اتومبيل چشمش به ميلر افتاد که دست راستش را بالا برده بود در صورتش نيشخندی که آميخته به شادی و اوقات تلخی بود ظاهر شد. با سر به گروهبان اشاره کرد.

- گروهبان، اشکالی ندارد. او کم و بيش بی آزار است.
گروهبان دستش را پائين آورد و او وارد شد. با کارل برانز^۹ دست داد.

- اينجا چکار می کنی؟

- دنبال آمبولانس آمدم.

- اين روزها چکار می کنی؟

- طبق معمول، گشت می زنم.

- وقتی داشت يك مجله مصور را تماشا می کردم اسم تو را آن جا دیدم.

— این زندگی است. درمورد کندی شنیدی؟
 — بله، آنها باید امشب دالاس را به هم بریزند. خوشحالم که
 به من ربطی ندارد.

میلر با سربه طرف اتاق نیمه تاریک که پرتولامپ کم نوری، بر
 روی کاغذ دیواری آن افتاده بود اشاره کرد.

— خود کشی با گاز. همسایگان بوی گاز را که از زیر در بیرون
 زده بود فهمیدند و به ما تلفن کردند و خوشبختانه کسی کبریت روشن
 نکرده، همه جا پراز گاز است.

— تصادفاً، يك هنرپیشه سینما نیست.

— بله، مطمئناً، آنها هم در يك چنین جایی زندگی می کنند.
 نه، او يك پیرمرد بود. به نظر میرسد که سال ها پیش مرده، هرشب يك
 نفر اینکار را می کند.

— خوب، هر جا که رفته باشد نمی تواند بدتر از اینجا باشد!
 بازرس لبخند با احساسی زد و به طرف افراد آمبولانس رفت
 که با بارشان از آخرین پله ها پائین آمدند. برانت برگشت.
 — يك کمی جا باز کن، بگذار آنها بروند.

گروه بان فوراً فریادی کشید و جمعیت را به عقب راند. مأموران
 آمبولانس وارد پیاده رو شدند و به طرف در باز پشت مرسدس رفتند.
 میلر پشت سر آنها راه افتاد، منظورش از اینکار دیدن مرده نبود، فقط
 می خواست برانت را دنبال کند. دو نفر مأمور آمبولانس به در ماشین
 رسیدند. اولی برانکار را روی لبه آمبولانس گذاشت و دیگری آنرا
 به داخل هل داد.

برانت گفت « نگه دارید » و پتو را از روی صورت مرده کنار

کشید.

یادآوری کرد که اینکارش فقط برای تشریفات است.
- در گزارشم باید منعکس شود که من جسد راتا داخل آمبولانس
همراهی کردم.

چراغهای داخل آمبولانس روشن بود و میلر دو ثانیه‌ای به
صورت مرده نگاه کرد. اولین چیزی که بنظرش رسید این بود که تابه
حال چنین موجود پیرو زشتی ندیده است. حتی اگر تأثیر گازهم در نظر
گرفته نمی‌شد، لکه‌های تیره‌ای روی پوستش و لب‌های کبودش نشان
می‌داد که در زمان حیاتش زیبا نبوده است ورشته‌های باریک موی سرش
به پوست سر چسبیده و چشمانش بسته بود. صورتش بدون دندانهای
مصنوعیش بیش از حد لاغر می‌نمود. گونه‌هایش آنقدر فرو رفته بودند
که انگار به داخل دهانش چسبیده باشند، مانند غولهای فیلم‌های
ترسناك سینما. لب‌هایش به سختی دیده میشد و هر دولبش با چین و
چروك‌های زیاد به هم بسته شده بود و میلر را به یاد اجساد غرق شده در
رود آمازون می‌انداخت که یکبار دیده بود و لب‌هایشان توسط بومیان به
هم دوخته شده بود. دوسالک زرد و عمیق روی صورتش دیده می‌شد
که هر کدام از نرمه گوش یا بالاتر شروع شده و تا گوشه دهانش ادامه
داشت.

برانت نگاهی گذرا به جسد انداخت و پتورا روی آن کشید.
به مأمور آمبولانس اشاره‌ای کرد و عقب ایستاد. مرد برانکار در راه داخل
آمبولانس کشید و در را بست و به طرف جلوی آمبولانس رفت تا در
کنار همکارش بنشیند. آمبولانس دور شد و گروهبان فریاد کشید:
- بروید، همه چیز تمام شد، دیگر چیزی برای تماشا نمانده،
مگر شما خانه ندارید؟

جمعیت رفته رفته متفرق می‌شد.
 میلر به برانت نگاهی کرد و ابروانش را بالا کشید.
 - جالب است!
 - بله. پیرمرد مفلوك. خب، چیز قابل توجهی برای تو داشت ؟
 میلر ناراحت به نظر می‌رسید.
 - نه شانسی نیست، انگار بگویی، شبهای مثل این هم هست.
 در سراسر دنیا امشب مردم زیادی می‌میرند و هیچ کس متوجه نمی‌شود.
 هیچ اطلاعیه‌ای چاپ نمی‌شود، اما مرگ کندی اینطور نیست.
 بازرس، برانت به اجبار لبخند زد.
 - شما روزنامه‌نگاران! خونخوار!
 - بگذار رو راست باشیم، مرگ کندی موضوعی است که
 مردم می‌خواهند درباره‌اش بخوانند. آنها روزنامه می‌خورند.
 - بله، من باید به قرارگاه بروم، بعداً می‌بینمت، پتر.
 دوباره دست دادند و از هم جدا شدند. میلر به طرف آلتونا
 حرکت کرد و از آن جا از جاده اصلی به مرکز شهر رفت و بیست دقیقه
 بعد جاگوارش را در یک پارکینگ زیرزمینی خارج از میدان هانزا^{۱۰}
 ۲۰۰ متر مانده به منزلش که سقف بلندی داشت پارک کرد.
 هزینه توقف اتومبیل در پارکینگ زیرزمینی برای سراسر
 زمستان بسیار گران بود، اما این یکی از ولخرجی‌هایش به حساب
 می‌آمد. آپارتمان گرانقیمت و زیبایش را دوست داشت چرا که مرتفع
 بود و می‌توانست از آنجا بلوار شلوغ اشتاین‌دام^{۱۱} را ببیند. به جز لباس

10-Hansa

11-Steindamm

و غذا به چیزی فکر نمی کرد. در بیست و نه سالگی با تقریباً ۱۸۰ سانتیمتر قد، موهای قهوه‌ای ژولیده و چشمانی قهوه‌ای که زنان عاشقش بودند، احتیاجی به لباس‌های گرانقیمت نداشت. یکی از دوستان به او گفته بود «تومی توانی پرنده‌ای را به صومعه بکشانی.» و او خندیده بود. اما در آن لحظه از این حرف خوشحال شده بود، چسرا که می‌دانست وی حقیقت را گفته است!

هیجان واقعی زندگیش، اتومبیلرانی، خبرنگاری و دوست دخترش سیگرید^{۱۲} بودند، گرچه شرمگینانه قبول می کرد که اگر قرار باشد بین سیگی و جاگوار یکی را برگزیند، سیگی می‌بایست عشقش را جای دیگر جستجو کند!

وقتی جاگوارش را پارک کرد. در میان روشنایی کم نور پارکینگ به آن خیره شد. به ندرت می‌توانست به اندازه کافی به آن نگاه کند. حتی وقتی که در خیابان به ماشینش می‌رسید می‌ایستاد و آنرا نگاه می کرد، و گاهی هم کنار عابرینی که به تماشای اتومبیلش ایستاده بودند می‌ایستاد و به حرف آنها که می گفتند «عجب اتومبیلیه.» گوش می‌داد.

معمولاً يك خبرنگار جوان نمی‌تواند يك جاگوار ایکس کی ۱۵۰ اس داشته باشد. تقریباً غیرممکن بود که لوازم یدکیش را در هامبورگ به دست آورد. بیشتر جاگوارها از نوع ایکس - کی هستند، نوع اس آخرین مدلی بود که در سال ۱۹۶۰ ساخته شده بود. خودش آنرا تعمیر می کرد. با وجودیکه قیمت بنزین در آلمان بسیار گران و مصرف اتومبیل سه کاربوراتوره اس یواس بسیار زیاد بود و هزینه‌ای

بسیار سنگین در برداشت ولی او با رغبت این مبالغ را می پرداخت. پاداش این همه مخارج، احساس غرض ناگهانی لوله اگزوز به هنگام اشاره به گاز در يك اتوبان وسیع و احساس یورش ناگهانی برای دریدن هوای مقابلش مانند موشك پرتاب شده در يك جاده کوهستانی بود. حتی روی چرخ های جلودو كمك مجزا بسته بود و چون دوتا هم روی چرخ های عقب داشت، می توانست مثل يك صخره محکم از کنار جاده بگذرد و از سایبرراندگان که در تشك های فنی خود لم داده و تلاش می کردند که هم پای او برانند، به راحتی سبقت بگیرد. بلافاصله بعد از خریدن آن رنگش را به سیاه تغییر داد با دو خط زرد در دو طرف آن. چون در کانتری انگلستان ساخته شده بود به درد مسابقه اتومبیلرانی نمی خورد. فرمان راننده در سمت راست قرار داشت که گاهی گاهی هنگام سبقت گرفتن تولید اشکال می کرد اما توانسته بود بادست چپ دنده عوض کرده و با دست راستش فرمان لرزان را کنترل کند، و به همین دلیل ترجیح داده بود که فرمان در سمت راست باشد. حتی وقتی به گذشته فکر می کرد که چطور توانسته بود آن اتومبیل را بخرد از شانس خودش متعجب میشد. اوایل تابستان وقتی که در آرایشگاه منتظر کوتاه کردن موهایش بود، با بی حوصلگی يك مجله پاپ را باز کرد. معمولاً شایعات بی اساسی را که در مورد هنر-پیشگان می نوشتند نمی خواند اما چیز دیگری هم برای خواندن نداشت. در صفحه وسط شرحی در بساره شهرت چهار جوان آشوبگر انگلیسی دیده می شد. چهره سمت راست تصویر، با بینی گنده، برای او ناشناس بود، اما سه چهره دیگر زنگ محفظه خاطرات مغزش را به صدا در آوردند.

نام دو آهنگک این گروه چهار نفری هم روی صفحه نوشته شده بود « لطفاً، لطفاً، مرا » و « فقط مسرا دوست بدار » که هیچ مفهومی برای او نداشت ، اما آن سه چهره دو روز افکارش را مغشوش کرده بودند. بالاخره آنها را به خاطر آورد ! دو سال قبل در سال ۱۹۶۱ ، اعلان آواز خواندن آنها در تابلوی يك كاباره كوچك در ریپر بان^{۱۳} نصب شده بود. يك روز دیگر طول کشید که نام آنها را به خاطر بیاورد زیرا فقط یکبار برای نوشیدن مشروب و صحبت کردن با يك چهره زیرزمینی که به اطلاعاتش در مورد باند سنکت پالی^{۱۴} نیاز داشت به آن جا رفته بود. کلوپ ستاره. به آنجا رفت و از روی لیست سال ۱۹۶۱ اسم آنها را پیدا کرد. در آن زمان پنج نفر بودند که سه نفر آنها را شناخت و دو نفر دیگر پت بست^{۱۵} و استوارت ساج کلیف^{۱۶} بودند. از آنجا پیش عکاسی رفت که عکس های معروفی از گروه برت کمپفرت^{۱۷} گرفته و امتیاز و عنوان هر کدام را که داشت خریده بود. داستان او « چطور هامبورگ بیتل ها را کشف کرد » تقریباً در تمام مجلات پاپ و مجلات مصور در آلمان و خارج از آن چاپ شد. از درآمد آن جاگوار را که در يك نمایشگاه زیر نظر داشت خرید ، اتومبیل يك افسر ارتش بریتانیایی که همسر حامله بیش از حد چاقش نتوانسته بود داخل آن جای بگیرد فروخته شده بود ! برای قدردانی از بیتل ها چند نوار صدای آنها را هم خرید ، اما سیگی تنها کسی بود که به آنها گوش می داد !

13- Reeperbahn

14- Sankt pauli

15- Pete Best

16- Stuart Sutcliffe

17- Bert kaemfert

اتومبیلش را رها کرد، از پله‌ها بالا رفت و وارد خیابان پشت آپارتمان‌ش شد. تقریباً نیمه شب بود و اگرچه مادرش ساعت ۶ عصر غذای مفصلی به او داده بود، اما دوباره احساس گرسنگی می‌کرد. بشقاب‌های خاکی‌نمای باشپز و کوره و تخم‌مرغ درست کرد و به اخبار نیمه‌شب گوش داد. اخبار تماماً درمورد کندی بود و خبرهایی که از دالاس می‌آمد. پلیس هنوز در جستجوی قاتل بود. گوینده به علاقه‌کندی به آلمان و دیدارش از برلین در تابستان گذشته اشاره کرد و به بازگو کردن سخنان‌ش تحت عنوان «درود بر برلینی‌ها»^{۱۸} پرداخت.

سپس پیام‌ستایش ضبط شده ویلی برانت^{۱۹} شهردار ایالتی برلین غربی که توأم با هیجان بود پخش شد. بخش‌های بعدی گفته‌های صدر اعظم لودویگ ارهارد^{۲۰} و صدر اعظم سابق کنراد آدنauer^{۲۱} بود که در پانزدهم اکتبر سال قبل بازنشسته شد.

پیتر میلرادیورا خاموش کرد و به رختخواب رفت. آرزو کرد ایکاش سیگنی آنجا بود، زیرا معمولا وقتی دلتنگ می‌شد دلش می‌خواست با او هم صحبت شود و مشکلات خود را در میان بگذارد. برخلاف اوسیکگی همیشه دلش می‌خواست در مورد ازدواج و بچه صحبت کند به خواب عمیقی فرو می‌رفت. اما کاباره‌ای که وی در آن کار می‌کرد تنها نزدیکی‌های چهار صبح باز بود. شب‌های جمعه و وقتی که شهروندان و توریست‌ها به ریپر بان هجوم می‌بردند و شامپاین را به ده برابر قیمت برای دخترهایی که اندام درشت و لباس کوتاه به تن داشتند

18- Ich bin ein Berliner

19- Willy Brandt

20- Ludwig Erhard

21- Konrad Adenauer

می خریدند کاباره دیرتر از این هم باز بود.

سیگنی قوی هیکل ترین و کوتاه پوش ترین دختران بود.

يك سيگار ديگر هم كشيده يك ربع به دو مانده با كابوس چهره آن مرد با گاز خفه شده، در آن محله كثيف آلتونا به خواب فرو رفت. در همان زمانی كه ميلر در هامبورگ خاگینه نیمه شبش را می خورد، پنج مرد در يك خانه وابسته به مدرسه سواركاری نزدیک اهرام ثلاثه بیرون از قاهره در صندلی های راحت خود نشسته و مشروب می نوشیدند. زمان به وقت آنجا يك بامداد بود. هر پنج مرد با اشتها غذا خورده و كاملاً خوشحال به نظر می رسیدند، دليلش هم خبرهای دالاس بود كه چهار ساعت قبل شنیده بودند. دوتن از مردان مصري و سه نفر ديگر آلمانی بودند و همسر میزبان و صاحب مدرسه سواركاری - محل مناسب ملاقات اعضای جامعه قاهره و مستعمره چندین هزار آلمانی بلندپایه - به رختخواب رفته و آن پنج نفر را برای گفتگو در ساعات کوتاه صبحگاهی به حال خودشان رها کرده بود.

مردی كه كنار پنجره كر كره دار لیوان و یسکی در دست روی صندلی راحتی پشت چرمی نشسته بود پتربادن^{۲۲} نام داشت كه قبلاً با عنوان يك يهودی متخصص در وزارت تبلیغات نازی و زیر نظر دکتر جوزف گوبلز^{۲۳} كار می كرد. كمی بعد از جنگ در مصراقامت کرده و در همانجا توسط سازمان اودسا پذیرفته شده بود، دادن اسم مصري ال گنرا را انتخاب کرده و به عنوان يك متخصص يهودی در وزارت امور كشورهای خاوری مصر به كار اشتغال داشت. در طرف چپ او

22- Peter Badden

23- Dr. Josef Goebbels

یکی دیگر از متخصصین پیشین گوبلز به نام ماکس بچمن^{۲۴} که او هم در وزارت امور کشورهای خاوری مصر کار می کرد، نشسته بود. او به دین اسلام گرویده و به مکه رفت و لقب حاجی به خود گرفت به خاطر مذهب جدیدش يك لیوان آب پر تقال در دست داشت. هردوی آنها از نازیهای متعصب بودند.

دو نفر مصری، یکی سرهنگ شمس الدین بدران^{۲۵} معاون مارشال عبدالحکیم عامر بود - که قبل از اعدامش به جرم خیانت در جنگ ۶ روزه ۱۹۶۷، سمت وزیر دفاع مصر را بر عهده داشت و سرهنگ بدران هم به خاطر او بد نام شد - و دیگری سرهنگ علی سمیر^{۲۶} رئیس مخابرات سازمان مخفی اطلاعات مصر بود.

میهمان ششمی هم سر میز شام دیده می شد، يك میهمان افتخاری، که بعد از اطلاع از قتل کندی، در ساعت نه و سی دقیقه به وقت قاهره با عجله به آنجا رفته بود. او انور السادات سخنگوی انجمن ملی مصر و همکار نزدیک پرزیدنت ناصرو جانشین بعدی وی بود.

- آقایان، بالاخره دوستدار یهودیان مرد، به سلامتی شما می نوشم.

سرهنگ سمیر با اعتراض گفت:

- ولی لیوان های ما خالی است!

میزبان در پاسخ فوراً بطری پری را از روی میز برداشت و لیوان هایشان را پر کرد!

نسبت دادن « دوست دار یهود » به کندی باعث برهم خوردن

24- Max Bachmann

25- Chams Edine Badran

26- Ali Samir

آرامش هيچيك از پنج مرد حاضر نشد. در ۱۴ مارس ۱۹۶۰ زمانی که آيزنهاور هنوز رئيس جمهور ايالات متحده بود، نخست وزير اسرائيل، ديويد بن گوريون^{۲۷} و صدراعظم آلمان، کنراد آدنائر، مخفیانه در هتل والدرف^{۲۸} آستوريان نيويورك با هم ملاقات کردند. ملاقاتی که در ۱۰ سال قبل غير قابل تصور بود. چیزی که حتی در سال ۱۹۶۰ محال به نظر ميرسيد با اين همه ملاقات اتفاق افتاده بود و به همين دليل سالها طول کشيد تا جزئیات آن فاش شود، حتی در پايان سال ۱۹۶۳ پريزident ناصر اطلاعاتی را که سازمان اودسا و خبرچينان سرهنگ سمير در اختيار او گذاشته بودند جدی نگرفت.

آن دو سياستمدار معاهده ای منعقد کرده بودند که براساس آن آلمان موافقت ميکرد که حسابی تامينان ۵۰ ميليون مارك در سال برای اسرائيل باز کند، به هر حال بن گورين به زودی متوجه شد که داشتن پول يك چیز است و داشتن منابع مطمئن تسليحاتی چیزی ديگر. شش ماه بعد با عقد معاهده جدیدی به معاهده والدورف خاتمه داده شد، معاهده ای که بين وزرای دفاع آلمان و اسرائيل، فرانس جوزف اشتراوس^{۲۹} و شيمون پرز^{۳۰}، بسته شد و براساس آن اسرائيل می تواند با پولهایي که از آلمان ميگرفت از خود آلمان اسلحه خريداري کند. آدنائر با اطلاع از ماهيت بحث انگيز معاهده دوم، ملاقاتش را تا ماه نوامبر ۱۹۶۱ برای ملاقات با رئيس جمهور جديد جان. اف. کندی به تأخير انداخت. کندی فشار زیادی آورد. او نمی خواست

27- David Ben Gurion

28- Waldorf - Astoria

29- Franz - Josef Strauss

30- Shimon Press

که مهمات مستقیماً از آمریکا به اسرائیل ارسال گردد ، بلکه امیدوار بود به هر طریق دیگری که بشود به آنجا فرستاده شود. اسرائیل به هواپیماهای باربری ، خمپاره‌انداز ۱۰۵ میلیمتری وقطعات توپخانه ، ماشین‌های زره‌پوش ، نفربرهای مسلح وتانک احتیاج داشت، اما بالاتر از همه نیاز مبرمی به تانک احساس می‌کرد.

تمام تجهیزات عموماً ساخت آمریکا بود وآلمان برای برابری با تسلیحات آمریکا درسازمان ناتو همه را از خود آمریکا خریداری کرده بود ویا تحت امتیاز آنها درآلمان می‌ساخت.

بافشارکندی معامله اشتراوس - پرز به انجام رسید. اولین تانکهای آلمانی در اواخر ژوئن ۱۹۶۳ به حیفا^{۳۱} وارد شدند. مخفی نگه‌داشتن اخبار برای مدت طولانی مشکل بود. افراد زیادی دراین ماجرا درگیر بودند. سازمان اودسا درسال ۱۹۶۲ متوجه آن شد وفوراً توسط جاسوسان خود درقااهره، مصریان را درجریان امرقرارداد.

در اواخر ۱۹۶۳ همه چیز شروع به تغییر کرد. در ۱۵ اکتبر، کنرادآدنائر، روباه بن صدراعظم گرانیث^{۳۲} استعفا وکناره گیری کرد. لودویگ ارهارد جای آدنائررا گرفت که باعنوان « پدراعجازاقتصادی آلمان» آراء خوبی درانتخابات به دست آورد. ولی درسیاست خارجی ضعیف ومردد بود.

حتی زمانی که آدنائر در رأس قدرت بود گروه پرسروصدائی در کابینه آلمان غربی وجود داشت که موافق کنار گذاشتن معامله تسلیحاتی و مسکوت نهادن جریان ارسال تجهیزات به اسرائیل بود که

ازبندارمعتبراسرائیل Haifa - 31

Granite - 32

صدر اعظم با ضد حمله کوتاه و قاطع آنها را ساکت کرد و همین سکوت نشانی از قدرت وی به شمار می آمد.

ارهارد با او کاملاً تفاوت داشت و اخیراً به وی لقب «شیرلاستیکی» داده بودند. به مجرد اینکه صندلی صدر اعظمی را تصاحب کرد، گروه ضد معامله تسلیحاتی، که همیشه هدفش افزایش رابطه با دنیای عرب بود، مجدداً شروع به کار کرد. ارهارد مردد بود، اما ماورای تصمیم همه آنها، کندی بر این محور دور می زد که اسرائیل باید اسلحه اش را از طریق آلمان دریافت کند و بعد مورد اصابت گلوله قرار گرفت. بزرگترین سؤال در آن ساعت های کوتاه صبح ۲۳ نوامبر این بود: آیا پرزیدنت لیندون جانسون^{۳۳} از فشارش به آلمان خواهد کاست و به صدر اعظم دو دل این اجازه را خواهد داد که در معامله تسلیحاتی تجدید نظر کند؟ هرچند وی در ظاهر چنین کاری انجام نداد ولی در مصر امید زیادی بود که او اینکار را خواهد کرد.

میزبان ملاقات باده نویی در خارج از قاهره بعد از پر کردن لیوانهای میهمانانش برگشت تا لیوان خودش را هم پر کند. وی نامش ولفگانگ لوتز^{۳۴} متولد ۱۹۲۱ مانهایم، سرگرد سابق ارتش آلمان و از متعصبین ضد یهودی بود که در سال ۱۹۶۱ به قاهره پناهنده شد و آکادمی سوارکاری خود را راه انداخت، با موهایی طلایی، چشمانی آبی و صورتی بازمانند، مورد توجه خاص شخصیت های متنفذ سیاسی قاهره و مهاجرین آلمانی، مخصوصاً جامعه نازیهای سواحل رود نیل بود. صورتش را به طرف آنها برگرداند و لبخند عمیقی زد. اگر هم

33- Lyndon Johnson

34- Wolfgang Lutz.

لبخندش بی غل و غش بود، که نبود، کسی متوجه آن نشد. عاير غم تولد دريك خانوادۀ يهودی مقيم مانهایم در سال ۱۹۳۳ که دوازده سال داشت به فلسطين پناهنده شده بود. نامش زاو^{۳۵} بود و در ارتش اسرائيل درجه راو - سرن^{۳۶} (سرگرد) داشت. او هم چنین در آن زمان مأمور عاليرتبه اطلاعاتی اسرائيل در مصر بود. در هجدهم فوریه ۱۹۶۵ بعد از کشف يك فرستندۀ راديویی در حمام منزلش او را دستگیر کردند. در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۵ محاکمه و محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه گردید. بعد از پایان جنگ در سال ۱۹۶۷ در معاوضۀ هزاران زندانی مصری آزاد شد. در چهارم فوریه سال ۱۹۸۵، هواپیمای حامل او و همسرش در خك وطنش در فرودگاه لود^{۳۷} به زمین نشست. تمام این وقایع در آینده اتفاق افتاد.

اما شبی که کندی - مرد او گیلانش را به سلامتی چهار چهرۀ خندان بلند کرد.

در حقیقت نمی توانست تا زمانی که میهمانانش آن جا را ترك می کنند طاقت بیاورد زیرا چیزی که یکی از آنها بعد از صرف شام گفته بود برای کشورش نقش اساسی را بازی می کرد و او نومیدانه آرزوی کرد که تنها شود، تا بتواند به طرف حمام برود و فرستنده راديویش را از حمام خارج کرده و پیامی را به تل آویو مخابره کند، اما اجباراً لبخندش را کنترل کرده و گفت:

- مرگ بردو ستاران يهود!

35- Ze'ev

36- Rav -Seren

37 - Lod Airport.

پيتر ميلر صبح روز بعد درست قبل از ساعت ۹ از خواب بيدار شد و سرش را زير بالش دو نفره نرم فرو برد: نيمه بيدار بود كه گرمای بدن رخنه‌ناك سيگي را كنار خود احساس كرد، و بي اراده خودش را به طرف او كشيد و يادش آمد كه خيلي ديرش شده . بي اراده و ناخود آگاه از جايش برخاست.

سيگي كه فقط ۴ ساعت بسود خوابيده بود ، در خواب عميق بدون هوشياري غرولندي كرد و خودش را به لبه تخت كشاند. بدون اينكه چشمش را باز كند گفت، برو كنار.

ميلر آهي كشيد، پشتش را به او كرد و ساعتش را برداشت و زير نور كم اتاق نگاهی بر آن انداخت. سپس از تخت پائين آمد ، كت حوله‌ای حمامش را پوشيد و به اتاق نشمين رفت و پرده را كنار زد. نور خيره كننده روشنايي كه فضاي اتاق را پر كرد چشمانش را آزرده. صبح شنبه بود و ترافيک خيابان سبك. خميازه‌ای كشيد و به آشپزخانه رفت تا قهوه دم كند. هم مادرش و هم سيگي او را به خاطر اينكه زنند گيش در قهوه و سيگار خلاصه ميشد سرزنش می کردند.

در آشپزخانه قهوه‌ای نوشيد و اولين سيگارش را روشن كرد و انديشيد كه آن روز می بایست كار بخصوصی انجام دهد يا نه و دريافت كه كار بخصوصی ندارد. مطالب تمام روزنامه‌ها و مجلات درباره ترور پريزدنت كندی بود و احتمالاً روزها و هفته‌ها هم ادامه می يافت. داستان خاص ديگری هم نبود كه بخواند. به علاوه، شنبه و يكشنبه روزهای بدی بودند كه نمی شد مردم را در دفتر كارشان پيدا كرد و به ندرت دوست دارند کسی در خانه مزاحمشان شود. او اخيراً يك سری مطالب در مورد عبور تدريجی كانگسترهای اتریشی، پاريسي و

ایتالیایی به معادن طلای ریپربان، کلوپ‌های واقع در تیم مایلسی هامبورگ، فاحشه‌خانه‌ها و فساد نوشته بود و هنوز دستمزدش را پرداخت نکرده بودند. با خودش فکر کرد مجلاتی که این مطالب را به آن‌ها فروخته بود، بررسی کند، اما از این کار منصرف شد. به موقع دستمزدش را پرداخت می‌کردند و در آن موقع از نظر مادی کمبودی نداشت. صورت حساب بانکی‌اش که سه روز قبل به دستش رسیده بود نشان میداد که بیش از ۵۰۰ مارک (۵۰۰ پوند) در حسابش دارد که می‌توانست تا مدت‌ها نیازش را برطرف کند.

همانطور که فنانهای کاملاً براق سیگی را با دستهایش آب می‌کشید با خود گفت: تنها مشکلی که توداری، دوست عزیز، اینه که خیلی تنبلی!

يك بار کار آگاهی خصوصی در پایان خدمت نظامش از او پرسیده بود در زندگیش می‌خواهد چکاره شود. او جواب داده بود «يك ثروتمند کوشا». و در سن ۲۹ سالگی هرچند که به این آرزو نرسیده بود احتمالاً هرگز هم نمی‌رسید، ولی فکرمی‌کرد هنوز يك آرزوی کاملاً منطقی است.

رادیوی ترانزیستوریش را به حمام برد و در را بست تا سیگی صدای آنرا نشنود.

در حال دوش گرفتن و ریش تراشیدن به اخبار هم گوش داد. خبر مهم این بود که مردی به اتهام قتل پرزیدنت کندی دستگیر شده بود. همانطور که حدس می‌زد خبر دیگری در طول برنامه به خبر در رابطه با قتل کندی وجود نداشت. بعد از اینکه خودش را خشک کرد به آشپزخانه برگشت و این بار دو فنجان قهوه ریخت. آنها را به اطاق خواب

بر دو كنار سيگي كه موهاي طلايش روي بالش مي درخشيدند گذاشت. او بيست و دو سال داشت و در مدرسه يك ورزشكار ژيمناستيك محسوب مي شد و آنطور كه خودش مي گفت اگر بالاته اش آنقدر بزرگ نبود كه هيچ كمرستي نتواند آنرا نگه دارد، مي توانست به المپيك هم برود! بعد از پايان تحصيلات معلم ژيمناستيك مدرسه دخترانه شد. سال بعد به يك رقاصه استرپ تيز در هامبورگ تغيير شغل داد و دليلش هم كاملا ساده بود، نياز مادي. حقوق اين كار پنج برابر بيشتر از حقوق يك معلم بود!

عليرغم علاقه اش به اين كه در كلوپ شبانه برابر چشمان مشتريان لباسش را از تن بيرون آورد، اگر حرف هرزه اي از دهان آنها مي شنيد بي نهايت خجالت مي كشيد.

يك بار خيلي جدي به پيتر ميلر گفته بود:

- موضوع اينه كه ، وقتي روي صحنه هستم، هيچكس را

آنطرف روشنايي نمي بينم ، به همين دليل خجالت نمي كشم . اگر مي توانستم آنها را ببينم، فكر مي كنم از صحنه فرار مي كردم.

البته اين خجالت باعث نمي شد كه بعد از لباس پوشيدن به انتظار

دعوت مشتريان به مشروب ننشيند . فقط شامپاين آن هم در بطري هاي

نيمه پر و يا پرسفارش مي داد. از اين مشروب ها پانزده درصد كميسيون

مي گرفت. اگر چه تمام مشتريان بدون استثناء دلشان مي خواست

چيزي بيشتر از خيره شدن و تحسين كردن فرورفتگي بين سينه هاش

نصيبتشان گردد ولي هرگز موفق نمي شدند. اودختري مهربان و فهميده بود

و طرز تفكرش نسبت به مشتريان حريص بيشتر حالت تاسف توأم با احترام

بود تا حالت تنفر كه ساير دختران در ماوراي خنده هاي مصنوعي شان

داشتند.

یکبار به میلر گفت:

— این مردان بیچاره بایستی يك زن خوب داشته باشند تا به خانه بروند!

میلر با اعتراض گفت:

— منظور از مردان بیچاره چیست؟ آن‌ها آشفال‌های پیرو کثیفی هستند با جیب‌های پراز پول برای خرج کردن. وسیگی با منطق زنانه غیر قابل تغییرش پاسخ داده بود:

— خوب، اگر يك نفر از آن‌ها مواظبت می کرد به این صورت در نمی آمدند!

میلر يك بار برای گپ زدن و مشروب خوردن پیش دوست قدیمی اش که بار مادام کوکت^{۳۷} پائین تر از کافه کیسه^{۳۸} را داشت رفته بود و تصادفاً سیگی را آنجا دیده بود؛ دختری با ۱۷۲ سانتیمتر قد و اندامی مناسب ورزشکاران که چنین اندامی در دختران کوتاه قد نامناسب می نمود. او هماهنگ با موزيك و با حرکات عمدی شهوت انگیزانه برهنه شد. میلر قبلاً هم چنین صحنه‌هایی را دیده بود. بدون اینکه پلك بزند مشروبش را نوشید. اما وقتی که سیگی سینه بندش را کند، حتی او هم در حالیکه لیوانش را به طرف دهانش می برد به وی خیره شد. میزبانش که با تمسخر به او نگاه می کرد گفت:

— برای این کار ساخته شده است، نه؟

میلر تصدیق کرد که او نقشش را مانند بازیگران پلی بوی که چندین ماه تعلیم دیده باشند انجام داد. اما او چنان از این طرز کار

دلسرد و شرمنده شده بود که هر نوبت را بسختی به پایان میرساند بعد از اتمام نوبتش، زمانیکه تشویقها شروع شد حالت خسته کننده رقصان حرفه‌ای را به خود گرفت، با خجالت دست کوتاهی برای حاضرین تکان داد و نیشخندی به وسعت صورتش اما زود گذر زد، مانند سگ شکاری نیمه تربیت شده‌ای که در تمام شرط بندی‌ها کارش اینست تا فقط يك كبك به زمین افتاده را همراه خودش بیاورد. و این نیشخند بود که میلر را تکان داد نه برنامه رقص و برهنه شدنش. به دنبال او فرستاد و درخواست کرد که با وی مشروب بخورد.

چون صاحب کاباره همراه میلر بود، اینبار شامپاین سفارش نداد بلکه دستور داد برایش يك بطر جین بیاورند. میلر بر خلاف تصورش، دریافت که او برای دوستی فرد خوبی است، و پرسید آیا ممکن است بعد از نمایش او را به خانه اش دعوت کند. او بدون تأمل قبول کرد. میلر بدون اینکه اشاره دیگری بکند بقیه شب را به ورق بازی پرداخت. صبح روز بعد وقتی کاباره بسته شد او با يك کت ساده آبی رنگ خارج شد، میلر فکر کرد که این کارش عمدی باشد.

آنها فقط قهوه خوردند و صحبت کردند. در طول صحبت سیگی جدا از هیجانان قبلی، با خوشحالی صحبت می کرد. میلر دریافت که سیگی موزيك پاپ، هنر، قدم زدن در سواحل آلستر، خانه داری و بچه را دوست دارد. بعدها در شب های تعطیل او که هفته ای يك روز بود، با هم شام می خوردند و به تماشاخانه می رفتند، اما با هم نمی خوابیدند. بعد از سه ماه میلر او را به اتاق خوابش برد و از او خواست که اگر مایل است به او بپیوندد. سیگی که هدفش تنها چیزهای مهم زندگی بود، تصمیم داشت هر طوری شده با پیترمیلر ازدواج کند و تنها

مشکلی که داشت این بود که می‌بایست برای به‌دست آوردنش، با او همبستر نشود و یا به‌طریقی دیگر اقدام کند. متوجه شده بود که اگر میلر احتیاج داشت می‌توانست نیمه‌خالی تشکش را با دختران دیگر پر کند، به‌همین دلیل تصمیم گرفت که جلو برود و زندگی او را چنان آرامش‌بخش سازد که خودش حاضر به ازدواج با او باشد. تا آخر نوامبر ۶ ماه بود که با هم بودند.

حتی میلر که به‌خانه رفتن عادت نداشت تصدیق می‌کرد که سیگی خانه را خیلی زیبا نگه می‌داشت و عشقبازیش همراه با شور و شمع زیادی بود. مستقیماً از ازدواج صحبت به‌میان نمی‌آورد، بلکه می‌کوشید این موضوع را به‌طرق مختلف به‌او بفهماند. میلر تظاهر می‌کرد که متوجه منظور او نمی‌شود. بعضی مواقع که زیر آفتاب، کنار دریاچه آلستر گردش می‌کردند، سیگی با بچه کوچکی که دست دردست والدینش تاتی تاتی می‌کرد طرح دوستی می‌ریخت.

— اوه پیتِر، اون يك فرشته نیست؟

میلر غرغر کنان زیر لب می‌گفت:

— بله، همین‌طوره.

و معمولاً چون میلر منظورش را درك نمی‌کرد، یک‌ساعتی با او سرد بود. اما باهم خوش‌حال بودند، بخصوص پیتِر میلر که تمام راحتی—های ازدواج و لذت عشق را در اختیار داشت بدون اینکه صحبتی از ازدواج به‌میان‌آید.

قهوه‌اش را تا نیمه خورد، به‌طرف تخت خواب خزید و او را از پشت در حلقه بازوانش گرفت. شروع به نوازشش کرد و فهمید که او بیدار شد، بعد از چند دقیقه، زمزمه‌ای کرد و به‌پشت او پرید، و در

حالی که او را ماساژ می داد. گونه هایش را می بوسید. سیگی که هنوز نیمه خواب بود من من کنان و با طمأنینه دستهایش را روی پشت و صورت او به حرکت در آورد.

سیگی غرغر کنان گفت:

- این به راه شیطانی برای بیدار کردن من بود.

- راه های بدتری هم هست!

- ساعت چنده.

- حدود دوازده، مهم نیست اگر خوابت میاد باز هم بخواب.

میلر دروغ گفت، می دانست که اگر به او می گفت ساعت نه ونیم است و اوقفط پنج ساعت خوابیده بود، حتماً چیزی به طرفش پرتاب می کرد.

- متشکرم، عزیزم. تو خیلی خوبی...

و دوباره به خواب رفت.

میلر بعد از خوردن بقیه قهوه اش بلند شد که به حمام برود. در همین لحظه تلفن زنگ زد. به طرف اتاق نشیمن رفت و تلفن را برداشت.

- پیتز؟

- بله، شما؟

- کارل.

مغزش هنوز کار نمی کرد و نتوانست صدا را تشخیص دهد.

- کارل؟

صدا بی قرار بود.

- کارل برانت، چی شده؟ هنوز خوابی؟
میلر اورا شناخت.

- اوه، کارل. متأسفم. نازد بیدار شدم. چه اتفاقی افتاده؟
- بین دربارهٔ مرگ آن یهودی است، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

- چی؟ مرگ آن یهودی؟
- همانکه شب قبل در آلتونا خودش را با گاز خفه کرد. یادت می‌آد؟

- بله، البته. شب قبل، یادم می‌آید. نمی‌دانستم او یسک یهودی بود، دربارهٔ او چه میدانی؟

- می‌خواهم با تو صحبت کنم. اما نه با تلفن. می‌توانی به دیدنم بیایی؟

افکار خبرنگاری میلر به هم ریخت. يك نفر می‌خواست دربارهٔ چیزی با او صحبت کند، اما نه پشت تلفن، پس می‌بایستی موضوع مهمی باشد.
- حتماً؛ برای ناهار وقت داری؟

- می‌توانم بیایم.

- بسیار خوب، اگر فکر می‌کنی به زحمتش می‌ارزد، مدتی هم منتظرت می‌مانم.

قرار شد ساعت يك در رستوران کوچکی در گوس مارکت^{۳۹} باهم ملاقات کنند، و بعد گوشی را گذاشت. هنوز گیج بود، در خود کشی يك مرد سالخورده، در يك خانهٔ استیجاری، در يك محلهٔ کشیف، هیچ داستانی وجود نداشت، چه یهودی باشد چه غیر یهودی.

در طول ناهار با زرس جوان از طرح موضوعی که به خاطرش می‌لر را دعوت کرده بود، طفره می‌رفت، اما وقتی قهوه آوردند گفت:

— مرد دیشبی یادته؟

— ها، چه خبر؟

— تو مثل همه ما، بایستی درمورد نازیها و اینکه در طول جنگ چه قبل و چه بعد از آن، چه به سریهودیه‌ها آوردند. شنیده باشی؟

— البته در مدرسه چیزهایی را به ما تحمیل کردند، مگه نه؟

میلر کمی گیج و خجسته بود. مثل بیشتر آلمانیهای جوان وقتی ۹ یا ۱۰ سال داشت در مدرسه آموخته بود که او و بقیه افراد کشورش در جنایات بیش از حد جنگ مقصرند.

بعدها درك این موضوع که معلمین از لحظات جنگ چه منظوری داشتند برایش تواید اشکال کرد. کسی نبود که بخواهد صحبت کند، نه معلمین و نه حتی والدین. تنها وقتی به سن بلوغ رسید قادر بود چیزهایی در این مورد بخواند، هرچند آنچه را که خوانده بود او را ناراحت می‌ساخت اما احساس می‌کرد که قضایا به او ربطی نداشته است. در زمانی دیگر، مکانی دیگر و مدت‌ها قبل بوده است زمانی که اتفاق افتاده او آنجا نبوده و پدر و مادرش هم آنجا نبوده‌اند. احساسی در درونش او را آزار نمی‌کرد که این مطلب چیزی نبود تا به پیترمیلر ربطی داشته باشد، به همین دلیل هیچ چیز در مورد نام‌ها، تاریخ‌ها، و جزئیات نپرسیده بود. تعجب می‌کرد که چرا او می‌باید این موضوع را پیش بکشد.

برانت قهوه‌اش را هم زد، و خجسته زده نمی‌دانست چطور ادامه دهد. بالاخره گفت:

– آن پیرمرد دیشبی؛ يك يهودی بود. او در «اردوگاه مرکزی» بوده است.

میلر به یاد سرمرده‌ای که شب قبل در برانکارد دیده بود افتاد. چرا به آن صورت در آمده بود. به نظرش مسخره می‌رسید. آن مرد می‌بایستی ۱۸ سال قبل توسط متفقین آزاد شده و تا زمان پیری زندگی کرده باشد. او هرگز کسی را که قبلاً در اردوگاه به سربرده باشند ندیده بود. در این باره باهیچک از افراد اس اس که اشخاص زیادی را کشته بودند ملاقات نکرده بود. به هر حال، هر کسی بعداً می‌فهمید. و هر کس که می‌فهمید کاملاً تغییر می‌کرد.

افکارش متوجه جوی شد که دو سال پیش محاکمهٔ آیشمن^{۴۰} در اسرائیل به وجود آورد. تمام هفته روزنامه‌ها از جریان محاکمه پر بود. چهرهٔ او را در جایگاه به یاد آورد؛ به یاد آورد که عقیده‌اش در مورد آن چهره این بود که خیلی معمولی و افسرده به نظر می‌رسید. با مطالعهٔ جریان محاکمه در روزنامه‌ها آگاهی مختصری در مورد اس اس و کار – هایی که انجام داده بودند به دست آورد، اما تمام آنها در مورد وقایعی بود که در لهستان، روسیه، مجارستان، چکسلواکی و مدتها قبل اتفاق افتاده بود. نمی‌توانست آنرا شخصی تلقی کند.

حالت ناآرام برانت افکار او را به زمان حال سوق داد، پرسید:

– در مورد او چه خبر؟

برانت در پاسخ بسته‌ای را که با کاغذ قهوه‌ای بسته‌بندی شده بود از کیفش در آورد و روی میز گذاشت.

– آن مرد این یادداشت را به جا گذاشته. او آنقدرها هم پی-

نمود، پنجاه و شش سال، به نظر می‌رسد که سرفرصت یادداشت‌هایی نوشته وزیرباندهای پایش نگهداری کرده و بعد از جنگ تمامشان را رونویسی کرده باشد.

میلر با بی‌میلی نگاهی به بسته انداخت.

- کجا پیدایش کردی؟

- پهلوی جسد افتاده بود. آنرا برداشتم، به‌خانه بردم و خواندم.

میلر با حالت تمسخر به هم‌مدرسه‌ای قدیمی‌اش نگاه کرد.

- بد بود؟

- وحشتناک! فکر نمی‌کردم تا این اندازه بد باشد. چیزهایی

که درمورد یهودیها انجام داده‌اند وحشتناک.

- چرا آنرا برای من آوردی!

برانت که ناراحت به نظر میرسید. شانهاش را بالا انداخت.

- فکر کردم می‌تواند برای تو داستان خوبی باشد.

- متعلق به چه کسی است؟

- از نظر من، وراثت تابر. ولی هرگز آنها را پیدا نمی‌کنیم.

بنا بر این فکر می‌کنم متعلق به اداره پلیس باشد. ولی آنها

آنرا بایگانی کرده‌اند. اگر بخواهی می‌توانی آنرا برداری. فقط

به کسی نگو که من آنرا به تو دادم، دلم نمی‌خواهد دچار دردسر شوم.

میلر صورت حساب را پرداخت و هر دو خارج شدند.

- بسیار خوب آنرا خواهیم خواند. اما قول نمی‌دهم که تمام

وقتم را صرف آن کنم. ممکن است فقط از آن مقاله‌ای برای مجلات

بنویسم.

برانت نیم لبخندی زد و بطرف او برگشت.

- تو آدم بدگمانی هستی .

- نه، من هم مثل دیگران متعلق به زمان حال و اینجا هستم . درمورد

تو چی ؟ فکر می کردم بعد از ده سال خدمت در نیروی پلیس مرد با

جرأتی شده باشی . این چیزها واقعاً ترا ترسانده اند؟

برانت مجدداً حالت جدی به خود گرفت - نگاهی به بسته زیر

بغل میلرمی کرد و سرش را تکان داد .

- بله ، واقعاً ترسیده ام - فکر نمی کردم تا این اندازه بد باشد

به هر حال ، آن يك داستان قدیمی نیست . داستان دیشب در همین

هامبورگ به پایان رسید . خدا حافظ پیتز .

بازرس برگشت و دور شد ، بدون اینکه بداند چقدر اشتباه

میکرده است .

فصل دوم

میلر بسته کاغذ قهوه‌ای را به خانه برد و درست ساعت سه بود که به خانه رسید. بسته را روی میز اتاق نشیمن انداخت و به آشپزخانه رفت تا قبل از خواندن آن يك قوری بزرگ قهوه درست کند.

روی صندلی راحتی نشست فنجان قهوه را کنار آرنجش قرار داد و سیگار بر لب شروع به خواندن آن کرد. یادداشت به شکل پوشه‌ای بود که صفحه‌هایش برگ برگ شده باشد و جلدی از مقوای نازك سیاه رنگ داشت که بوسیله يك سری گیره به هم متصل بودند، بر راحتی می‌شد برگ‌هایی را جدا کرد یا در صورت نیاز برگ‌هایی به آن افزود.

محتویات پوشه را یکصد و پنجاه صفحه نوشته تایپ شده تشکیل می‌داد که ظاهراً به وسیله يك ماشین تحریر کهنه قدیمی تایپ شده بود زیرا بعضی از کلمات بالای خط، بعضی پائین، بعضی کج و کوله و تعدادی هم کمرنگ بودند. به نظر می‌رسید که یادداشت‌ها سال‌ها قبل یا طی سال‌های درازی نوشته شده‌اند زیرا تعدادی از صفحات گرچه تمیز بود اما معلوم بود که به مرور زمان کمرنگ شده است.

در ابتدا و انتهای یادداشت تعدادی صفحات نو به چشم می‌خورد که به وضوح نشان می‌داد چند روز قبل نوشته شده است. دیباچه در چند برگ جدید و يك مقاله بعد از آن قرار داشت. تاریخ دیباچه و مقاله نشان می‌داد که هردو در بیست و یکم نوامبر، دو روز قبل نوشته شده است. میلر اندیشید که آن مرد بعد از تصمیم‌گیری در مورد پایان دادن به زندگی خود آن را نوشته است.

نگاهی گذرا به پاراگرافهای اولین صفحات باعث شگفتی میلر شد، زبان آلمانی سلیس نوشته‌ها نمایانگر این بود که نویسنده این مقالات شخص تحصیل کرده و با فرهنگی است.

يك طرف جلد، کاغذ سفید مربعی چسبانده بودند که به وسیله پوشش بزرگ سلفون تمیز نگه‌داشته شده بود. در وسط کاغذ باجوهر مشکی و حروف بزرگ نوشته شده بود «یادداشت‌های سالمون تابر». میلر بیشتر در صندلیش فرو رفت. صفحه اول را گشود و خواندن را آغاز کرد.

«یادداشت‌های سالمون تابر. دیباچه»

اسم من سالمون تابر است. يك یهودی در حال مرگم. تصمیم دارم به زندگی خودم خاتمه دهم زیرا زندگی من ارزشی ندارد، دیگر کاری برای من باقی نمانده که انجام دهم. چیزهایی که سعی می‌کردم با زنده ماندن انجام دهم ارزشی ندارند و تلاشهای من بی‌فایده بود زیرا مصیبت‌هایی که من دیدم باقی می‌مانند و ادامه می‌یابند و فقط خوبی‌ها در غبار زمان محو می‌شوند و مورد تمسخر قرار می‌گیرند. دوستانی که من می‌شناختم، درد کشان و محکومین، همه به وادی فنا رخت برکشیدند و فقط شکنجه‌گران اطراف مرا احاطه کرده‌اند.

هر روز در خیابانها با چهرهٔ شنیع آنها روبرو می‌شوم و شب صورت همسرم استر^۱ که مدتها قبل از جهان رفته در نظرم مجسم می‌گردد. دلیل زنده ماندن من در این مدت طولانی فقط این بود که می‌خواستم آنچه را آرزو داشتم انجام دهم، می‌خواستم يك چیز را در زندگی ببینم و حال دریافتم که هرگز قادر به دیدن آن نخواهم بود. هیچ کینه و تنفری از مردم آلمان در دل ندارم، زیرا مردمان خوبی هستند.

انسانها بد نیستند؛ تنها افرادی هستند که شیطان صفتند. بورک^۲ فیلسوف انگلیسی حق داشت که می‌گفت: «تنظیم يك کیفر خواست علیه يك ملت را نمی‌توانم درك کنم».

گناه دسته جمعی وجود ندارد، زیرا انجیل اشاره می‌کند که خداوند چگونه خواست سودوم^۳ و گومورا^۴ را به خاطر این که مردان شیطان صفتی با زن و بچه‌هاشان در آن زندگی می‌کردند، از بین ببرد اما چطور يك مرد را که در میان آنها می‌زیست و انسان درستکاری بود از آنان جدا کرد. بنابراین این گناه فردی است درست مثل رستگاری. وقتی که از کمپ‌های ریگه^۵ و اشتوت هف^۶ بیرون آمدم، وقتی از قتلگاه ماگد بورگه^۷ جان سالم به در بردم، وقتی که سربازان

1- Esther

2- Burke

3- Sodom

4- Gomorrah

5- Riga

6- Stadt Hof

7- Magdeburg

انگلیسی جسم مرا در آوریل ۱۹۴۵ پیدا کردند جسمی که روحش در زنجیر بود، از دنیا منزجر بودم. از مردم متنفر بودم، از درختان، از صخره‌ها، زیرا همه آنها علیه من همدست شده بودند تا آزارم دهند. و بالاتر از همه از آلمانیها بیزار بودم. سپس از خداوند پرسیدم - همانطور که بارها و بارها طی چهار سال گذشته سؤال کرده بودم - که چرا وجود این مردان، زنان و بچه‌هایی که در صدد نابودی شهرهایشان و خانه‌هایشان بودند، از روی زمین پاک نکرد. و وقتی او پاسخ نداد. از او هم متنفر شدم، و فریاد زدم که او من و مردم مرا نابود کرد، مردمی که باور کرده بودند منتخب اوهستند، و حتی گفتم او وجود ندارد. لیکن به مرور زمان آموختم که دوست بدارم. صخره‌ها را، درختان را، آسمان بالای سرم را. رودخانه‌ای را که از میان شهر عبور می‌کند، سنگ و گربه‌های ولگرد را، علف‌های هرزه را که در میان سنگها می‌رویند، و بچه‌هایی را که در خیابان‌ها با دیدن من از کنارم فرار می‌کنند. زیرا بسیار زشتم. آنها را سرزنش نمی‌کنم. يك ضرب المثل فرانسوی می‌گوید: «دك هر چیزی دد عفو و بخشش همه چیز است» وقتی يك شخص قادر به درك مردم شود، ساده لوحیشان، ترسشان، حرص و طمع و شهوت قدرت طلبیشان، جهالت و بی‌خبریشان از یکدیگر را می‌تواند ببخشد. بلی يك شخص قادر به بخشایش است. اما هرگز نمی‌تواند فراموش کند.

افرادی وجود دارند که گناهانشان قابل بخشش نیست، و در مورد آنها قصور شده است. چرا که هنوز در میان ماهستند، در شهرها می‌روند و می‌آیند، در ادارات کار می‌کنند، درستوران‌ها غذا می‌خورند یا می‌خندند و دست می‌دهند، و مردان هم سن و سال خود را

رفیق صدا می‌زنند. آنها به زندگی خود ادامه می‌دهند، نه به عنوان يك يك رانده شده بلکه بصورت فرد شهرنشین و متمدن برای بدنام کردن تمام جامعه با شرارت‌های انفرادیشان، و این واقعاً يك قصور است. و به این ترتیب است که ما کوتاهی کرده‌ایم، تو ومن، ماهمه کوتاهی کرده‌ایم، و مفتضحانه کوتاهی کرده‌ایم.

سرانجام به‌مرور زمان، دوباره خداوند را دوست دارم، و از او می‌خواهم به‌خاطر کارهایی که بر خلاف قوانین او انجام داده‌ام و تعدادشان بسیار است، مرا عفو کند.

بشنو ای اسرائیل، خدا یگانه است، خدای یکتا...

یادداشت‌های روزانه بیست صفحه بود و تاب‌ر تولد، کود کیش در هامبورگ، کارش، قهرمانی‌های پدرش و مرگ والدینش بعد از به‌قدرت رسیدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ را در آن شرح داده بود. در سی سالگی با دختری به‌نام استر ازدواج کرده بود، به‌عنوان آرشیست کار کرد و قبل از ۱۹۴۱ به‌علت مداخله کارفرمایش از کار برکنار شد. سرانجام هنگامیکه برای دیدن یکی از مشتریان به برلین میرفت دستگیر شد. بعد از مدتی که در يك کمپ موقت به‌سر برد، با سایر یهودیان با واگن مخصوص حمل گله به‌وسیله قطار به شرق فرستاده شد.

«نمی‌توانم دقیقاً تاریخی را که وارد ایستگاه راه آهن شدیم به‌خاطر بیاورم. فکر می‌کنم شش‌روز و هفت شب بود که ما به‌وسیله آن کامیون از برلین خارج شدیم. قطار ناگهان متوقف شد. از روشنایی کمی که از شکاف در به‌چشم می‌خورد، فهمیدم که روز است، و سرم از بوی گند و خستگی زیاد گیج و منگک بود.

صداهایی از خارج به گوش رسید، صدای بازوبسته شدن قفل. و سپس

در واگن باز شد. به صورتی در آمده بودم که خودم را هم نمی توانستم بینم، خودم را که زمانی پیراهن سفید و یک شلوار خوب اطو شده به تن داشتم. (گراوات و ژاکت منتهای قبل به زمین افتاده بود.) منظره سایر افراد هم به اندازه کافی زشت بود.

به محض اینکه روشنایی روز به داخل کامیون تابید افراد زندانی بازوانشان را روی چشمهایشان گذاشته و از شدت درد نالیدند. وقتی درها باز شد چشمهایم را روی هم فشار دادم تا از گزند نور در امان باشند. زیر فشار بدنهای من از کامیون به صورت توده ای بدبو بیرون ریخت. چون در قسمت عقب کامیون ایستاده بودم به بیرون پرت نشدم، و علیرغم نور زیاد چشمهایم را نیمه باز کردم و از کامیون پیاده شدم.

نگهبانان اس اس و مردان خشنی که درها را به روی ما گشودند به زبانی که من متوجه نمی شدم به ما فحش و ناسزا می دادند و با حالتی مملو از انزجار پشت سر ما ایستاده بودند. سی و یک نفر داخل اتاقک روی کف کامیون لگدمال شده بودند. آنها هرگز بلند نشدند. افراد باقیمانده، گرسنه، نیمه کور، بدبو و سر تا پا عرق کرده با تلاشی فوق طاقت خود را به پائین کشیدند. زبانمان از تشنگی به سقف دهانمان چسبیده و سیاه و متورم شده و لبهایمان سوخته و ترک خورده بود.

پائین چهل کامیون دیگر از برلین و هیجده تایی دیگر از وین محتویاتشان را خالی می کردند. من از آنان زن و بچه بودم. خیلی از زن ها و بیشتر بچه ها برهنه و آلوده به مدفوع بودند و مثل ما در شرایط بسیار بدی قرار داشتند. بعضی از زن ها وقتی وارد روشنایی شدند هنوز بدنهای بی جان بچه های خود را در آغوش داشتند.

نگهبانان بالا و پائین میدویدند و می کوشیدند تا تبعیدیان را

قبل از رفتن به شهر به زور به خط کنند. اما چه شهری؟ و این چه زبانی بود که این مردان صحبت می کردند؟ بعدها فهمیدم که این جا شهر ریگا بود و نگهبانان اس اس سربازهای محلی لاتویا^۷ بودند، مانند اس اس آلمان ضد سامی، از نظر هوش و ذکاوت خیلی پائین تر از آنها و واقعاً حیواناتی در لباس انسان.

پشت سر نگهبانان، گروهی افراد وحشت زده با پیراهن ها و شلوارهای خاک سی ایستاده بودند که در روی سینه و پشتشان وصله سیاه رنگ چهار گوش دیده می شد که در وسط آن حرف «جی»^۸ نوشته شده بود. این گروه کماندوهای ویژه ای بودند که آمده بودند تا اجساد افرادی را که با کامیون های مخصوص حمل حیوانات می آوردند بیرون کشیده و دفن کنند. پشت سر آنها هم نیم دو جین مردان دیگری بودند که حرف L بر پشت و سینه هایشان دوخته شده و بازوبندهایی به بازو و کتنگ هایی در دست داشتند.

این گروه کاپوهای^۹ یهودی بودند و نسبت به آن عده که برای انجام کارهایی در آینده آموزش می دیدند، غذای بهتری نصیبشان میشد. چند افسر آلمانی زیر سایبان ایستاده بودند و تنها موقعی که چشمهایم به روشنائی عادت کرد توانستم آنها را ببینم. یکی از آنها کناریکی از اتاقک های بسته بندی شده ایستاده و از چندین هزار اسکلت انسانهای نحیفی که لبخندهای بی رنگ معصومانهای بر لب داشتند و از قطار پائین می آمدند باز دید می کرد. او لباس سیاه چرمی چین دار سوار کاری به تن داشت

7 - Latvia

8- اول کلمه انگلیسی «یهودی» J

9- Kapo اسرای یهودی شاغل در بازداشتگاه ها

که تا روی چکمه بلندش می‌رسید. یونیفورم سبزرنگ با نشان‌های سیاه و نقره‌ای مخصوص اس‌اس‌ها گویی فقط برازنده او بود و آرم مخصوص اس‌اس‌ها روی یقه سمت راستش دیده می‌شد. در طرف چپ درجه سروانی‌اش به چشم می‌خورد.

او بلند و لاغر بود، باموهای بور کمرنگ و چشمانی آبی روشن. بعدها فهمیدم که وی فقط برای بیرحمی و شقاوت ساخته شده بود و هم اکنون به نامی که متفقین در موردش به کار برده‌اند - قصاب ریگا - معروف است. این اولین دیدار از فرمانده اس‌اس ادوارد روچمن^{۱۰} بود...»

در ساعت پنج صبح بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۱، ارتش ۱۳۰ لشکری هیتلر به سه گروه تقسیم و از سه طرف به روسیه حمله کردند. پشت سر هر گروه يك جوخه تخریب اس‌اس به فرماندهی هیملر^{۱۱} و هیدریخ^{۱۲} وجود داشت که بیشتر کمونیستها و یهودیان را در سرزمین‌های اشغال شده از بین بردند و تعداد بیشماری از آنان را برای «محاکمات ویژه» به مراکز شهرهای عمده گسیل داشتند.

ارتش در اول جولای، ۱۹۴۱، ریگا پایتخت لاتویا را گرفت و در اواسط همان ماه کماندوهای اس‌اس وارد شدند. در اول اوت ۱۹۴۱، اولین واحدهای اس‌اس و اس‌پی از بخشهای اس‌اس در ریگا مستقر شدند تا برنامه انهدام یعنی پاکسازی کره زمین از وجود یهودیان را شروع کنند.

در برلین تصمیم گرفته شد که از ریگا به عنوان يك کمپ سیار

10- Eduard Rosch mann.

11- Himmler

12- Heydrich

برای نابودی یهودیان آلمان و اتریش استفاده شود. در سال ۱۹۳۸ تعداد ۳۲۰۰۰۰ یهودی در آلمان و ۱۸۰۰۰۰ تن در اتریش، جمعاً حدود نیم میلیون، وجود داشت. تا ژوئیه ۱۹۴۱، ده‌ها هزار تن از آنان در کمپ‌های متمرکز آلمانی و اتریشی مخصوصاً در ساشن‌هاوزن^{۱۳}، ماتهاوزن^{۱۴}، راونزبروک^{۱۵}، داخائو^{۱۶}، بوخنوالد^{۱۷}، بلزن^{۱۸}، ترزین‌اشتات^{۱۹}، دربروم^{۲۰}، اسکان داده شده بودند. اما روز به روز تعدادشان بیشتر می‌شد و سرزمینهای گمنام و ناشناخته شرق برای رهائی از شر بقیه‌آنها محلی بسیار عالی بود. ساختمان و گسترش شش کمپ اعدام در آشویتس^{۲۱}، تربلینکا^{۲۲}، بلزک^{۲۳}، سوبیبور^{۲۴}، و میدانک^{۲۵} شروع شده بود. تا آماده شدن آنها، به هر حال، می‌بایست جایی برای اعدام هر چه بیشتر و نگهداری مابقی انتخاب می‌گردید. ریگا انتخاب شد. از اول اوت ۱۹۴۱ تا چهاردهم اکتبر ۱۹۴۴، تقریباً ۲۰۰۰۰۰ یهودی آلمانی و اتریشی به ریگا حمل شدند. هشتاد هزار نفر در آنجا مردند، ۱۲۰۰۰۰ نفر از آنجا به کمپ آدم‌کشی آماده شده لهستان غربی منتقل شدند، که از میان آنها ۴۰۰ نفر جان سالم بدر بردند، که نیمی از آنها در اشتوت هف در جریان انتقال به غسال‌خانه ماگدبورگ مردند. تا بر جزو اولین محموله‌ای بود که از آلمان به ریگا فرستاده شد

13- Sachsenhausen

15- Ravensbrueck

17- Buchen Wald

19- Theresienstadt

21- Auschwitz

23 - Belzec

25- Chelmno

14- Mauthausen

16- Dachau

18- Belsen

20- Bohemia

22- Treblinka

24- Sobibor

26- Maidanek

و در ساعت ۳/۴۵ دقیقه بعد از ظهر ۱۸ اوت، ۱۹۴۱، به آنجا رسید. «گتوی کلیمی‌های ریگا قسمت داخلی شهر محسوب میشد و قبلاً محل مسکونی یهودیان ریگا بود. وقتی به آنجا رسیدم تنها چند صد نفری باقی مانده بودند. در کمتر از سه هفته، روچمن و معاونش کراوس^{۲۷} طبق دستور بیشتر آنها را اعدام کرده بودند،

گتوی کلیمی‌ها در کناره شمالی شهر به صورت يك حومه وسیع شمالی، واقع شده بود. دیوار بلندی در طول ضلع جنوبی کشیده و سه طرف آنرا با سیم خاردار محصور کرده بودند. يك دروازه وجود داشت که محل ورود و خروج بود و دو نگهبان از اس‌اس‌های لاتویا دائماً از آن مراقبت می‌کردند.

از دروازه تا وسط گتو به طرف دیوار جنوبی، به نام خیابان لیتل هیل^{۲۸} نامیده میشد، در طرف سمت راست آن (از جنوب به شمال به طرف دروازه اصلی) میدان تین^{۲۹} بود. در اینجا مراسم حضور و غیاب و انتخاب افراد انجام میشد، انتخاب افراد برای بردگی، شلاق زدن و به دار آویختن. چوبه‌های دار با هشت قلاب آهنی و طناب‌های دائمی که در هوا تاب می‌خوردند درست در وسط آن قرار داشت. آنها هر شب به وسیله هشت نفر بخت برگشته اشغال می‌شدند و معمولاً بعد از انجام این کار جایشان را به دیگران می‌دادند و اغلب چندین بار این کار تکرار میشد تا روچمن از کار روزانه‌اش احساس خستگی می‌کرد.

کل مساحت گتو حدود دو مایل مربع بود، شهری که زمانی ۱۲۰۰۰ تا ۱۵۰۰۰ جمعیت داشت. قبل از ورود ما حداقل ۲۰۰۰ نفر

27- Krause

28- Little Hill

29- Tin Square

از يهودی‌های ريگا آن جا را ترك کرده بودند، بنا براین جا برای ما بسيار وسیع بود. اما بعد از ورود ما، حمل و نقل روز به روز زیاد شد تا اینکه جمعیت قسمت ما به ۳۰/۰۰۰ تا ۴۰/۰۰۰ نفر رسید و با ورود هر محموله جدید تعدادی از ساکنین، معادل تعداد افراد زنده تازه وارد می‌بایستی اعدام میشدند تا برای آنها فضای خالی ایجاد میشد. از طرف دیگر ازدحام جمعیت تهدیدی برای سلامتی کارگران قسمت ما به شمار می‌آمد و این چیزی بود که روچمن نمی‌خواست.

به این ترتیب، در اولین شب ورودمان، در بهترین خانه‌های ساخته شده مستقر شدیم، هر کدام در يك اتاق، و با استفاده از پرده‌ها و کت‌هایمان به جای پتو و ملافه و تخت خواب‌های واقعی. هم‌اتاقی من بعد از نوشیدن آب از قمقمه‌اش به من گفت که رویهم‌رفته شاید اینجا خیلی بد نباشد. ما هنوز روچمن را ملاقات نکرده بودیم...

وقتی تابستان جای خود را به پائیز و پائیز جای خود را به زمستان داد وضعیت کمپ بدتر شد. هر روز صبح تمام جمعیت، عمدتاً مردان - چرا که زنان و بچه‌ها هنگام ورود بیشتر از مردان مناسب برای کار کردن، از بین میرفتند - در میدان‌تین جمع شده، با قنداق تفنگ و ناسزاهای لاتیویائی‌ها برای حضور و غیاب به صف میشدند. هیچ اسمی خوانده نمی‌شد، ما شمارش می‌شدیم و به گروه‌های کارگری تقسیم‌مان می‌کردند. تقریباً تمام جمعیت، مردان، زنان و بچه‌ها، هر روز برای دوازده ساعت کار طاقت‌فرسا در کارخانه‌های اطراف، کمپ را ترك می‌گفتند.

به آنها گفته بودم که نجارم، در حالیکه حقیقت نداشت، اما به عنوان يك آرشیتکت نجارها را وقتی که کار می‌کردند دیده بودم و به اندازه‌ای که بتوانم کار کنم می‌دانستم. به درستی حدس زده بودم که همیشه به يك نجار احتیاج هست. برای کار به يك کارخانه

لگد از زیر پای آنها پرت می کرد. وی دوست داشت این کار را از روبرو انجام دهد تا فردی که در حال مرگ است او را ببیند. گاهی اوقات پایش را به عقب می برد و ظاهراً وانمود می کرد که به صندلی لگد زده، بعد با دیدن مرد که بالای صندلی می لرزید، و فکر می کرد در انتهای طناب در حال تاب خوردن است، خنده راسر می داد، فقط به این منظور که به او بفهماند هنوز صندلی زیر پای او قرار دارد.

گاهی اوقات افرادی که به خط بودند دعا می کردند و بعضی مواقع از روی ترحم می گریستند روچمن دوست داشت این چیزها را بشنود. تظاهر می کرد که کمی کر است، گوشش را جلو می آورد و می پرسید:

— می توانید کمی بلندتر صحبت کنید. آنچه بود که شما گفتید؟!

وقتی که صندلی را کنار می زد — بیشتر شبیه يك جعبه چوبی بود — به طرف افرادش برمی گشت و می گفت:

— دوستان عزیز، من واقعاً به سمعك احتیاج دارم!

در ظرف چند ماه ادوارد روچمن برای ما زندانیان به صورت يك شیطان واقعی درآمده بود، و خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که روچمن در اعمالش موفق نباشد.

وقتی زنی به جرم آوردن غذا به داخل کمپ دستگیر و محکوم به اعدام می شد، اول اعدام مردان را تماشا می کرد بخصوص اگر یکی از آنها شوهر یا برادرش بودند. سپس روچمن او را وادار می کرد در مقابل ما که در سه طرف او بودیم زانو بزند، و سلمانی کمپ سرش را از ته می تراشید.

بعد از حضور و غیاب او را به قبرستان خارج کمپ می بردند و وادارش می کردند تا گودال عمیقی بکند، بعد کنار گودال زانو می زد،

آنگاه روچمن یا یکی دیگر از آنها مستقیماً سراو را نشانه می گرفتند. هیچ کس اجازه نداشت که این اعدامها را تماشا کند. اما نگهبانان لاتویایی می گفتند که اغلب او تیر را به کنار گوش آن زن نشانه می رفت تا در اثر شوک به داخل گودال بیفتد، سپس بلند شده و دوباره زانو بزند بار دیگر به یک گودال خالی شلیک می کرد و یک آن صدائی بگوش می رسید و آن زن فکر می کرد در حال مرگ است. لاتویایی ها وحشی بودند، اما روچمن با کارهایش همه آنها را متعجب کرده بود.

در ریگا دختری بود که با به خطر انداختن جان خویش به زندانیان کمک می کرد. نامش الی آدلو^{۳۰} و مطمئناً اهل مونیخ بود. خواهرش گردا^{۳۱} به خاطر آوردن غذا دستگیر و در گورستان کشته شد. الی دختر فوق العاده زیبایی بود، و مورد توجه روچمن. روچمن او را معشوقه خود کرده بود - اما رسماً کلفتش محسوب می شد، زیرا رابطه بین مردان اس اس و یهودیها ممنوع بود.

زمانی که اجازه داشت وارد گتو شود داروهای را که از فروشگاههای اس اس دزدیده بود به طور قاچاق به آنجا می آورد. البته این کار مجازات مرگ در پی داشت. آخرین بار وقتی کشتی در لانگر گاه ریگا پهلو گرفته بود او را دیدم.

با پایان اولین زمستان مطمئن شده بودم که مدت زیادی زنده نخواهم ماند، گرسنگی، سرما، رطوبت، کار مداوم و بیرحمی های همیشگی، جسم قوی سابق مرا به پوست و استخوان تبدیل کرده بود. وقتی به آئینه نگاه می کردم روبرویم انسانی پیر و فرسوده با چشمان

30- Olli Adla

31- Greda

قرمز گود نشسته و گز نه های کاملا فرو رفته قرار داشت. تازه سی و پنج سالم تمام شده بود ولی دو برابر من تر به نظر می رسیدم. دیگران هم همینطور بودند.

من شاهد اعزام دهها هزار نفر به جنگل پراز گودال بودم؛ شاهد مرگ هزاران نفر از سرما، کار مداوم و اعدام گروهی، تیراندازی، شلاق خوردن بودم. فقط بعد از پنج ماه زندگی امرا پایان یافته می دیدم. آن امیددی که در هنگام پیاده شدن از قطار در دلم پدید آمده بود، محو شده و دیگر هیچ چیز برای من باقی نمانده بود جز اینکه بطور اتوماتیک و مداوم به زندگی ادامه دهم تا دیر یا زود به پایان برسد، و سپس در ماه مارس چیزی اتفاق افتاد که تا یک سال دیگر به من قدرت زیستن داد.

حتی حالا هم تاریخ آنروز را به یاد می آورم - سوم مارس ۱۹۴۲ بود، روز ورود دومین کاروان دوناموند^{۳۲}. حدود یک ماه قبل برای اولین بار شاهد ورود واگن باری عجیبی بودیم. این واگن به اندازه اتوبوس یک طبقه بزرگ بود، رنگش خاکستری و دیچ پنجره ای نداشت. درست خارج از دروازه گتو پارک کرد و در حضور و غیاب صبحگاهی روچمن گفت که اطلاعاتی دارد. او گفت که در پایین شهر دوناموند یک کارخانه جدید تن سازی کنار رودخانه دونا^{۳۳} حدود هشتاد مایلی ریگا، آغاز به کار کرده است. او گفت که در آنجا غذای خوب و شرایط زندگی خوبی وجود دارد. چون کارش سبک بود. تنها پیر- مردان و پیر زنان، ضعفا، بیماران و کودکان شانس رفتن به آنجا را داشتند.

32- Dunamunde

33- Duna

طبیعتاً ، عده‌ای مشتاق بودند که برای يك چنین کار راحتی داوطلب شوند. روچمن قدم زنان انتخاب را شروع کرد، افراد پیر و بیمارانی که قبلاً خود را در پشت سر دیگران پنهان می کردند و به زور داد و فریاد راهی تپه‌های اعدام می شدند، ایسن بار، مشتاقانه خود را نشان می دادند بالاخره بیشتر از صدها نفر انتخاب شدند و آنها را سواروانت باری کردند . درها با صدائی آهسته بسته شد و تماشاچیان به چشم خود دیدند که چطور درها را محکم بستند. وانت دور شد . هیچ دودی از آن خارج نشد. نقل قولهای بعدی نشان داد که آن وانت چه بود. کارخانه تن سازی در دوناموند وجود خارجی نداشت ؛ وانت يك وانت گاز بود. بعد از آن عبارت «کاروان دوناموند» به معنی مرگ با گاز شهرت یافت .

در سوم مارس دوباره زمزمه ورود کاروان دوناموند در گتو پراکنده گردید و با اعلام روچمن در حضور و غیاب صبحگاهی شایعه به حقیقت پیوست. اما اینبار هیچ داوطلبی وجود نداشت ، بنا براین روچمن با لبخند گشاده‌ای شروع به قدم زدن در بین صفها کرد، و با شلاق به سینه افرادی که قرار بود بروند می کوبید. بازبرکی، از چهار صف آخر شروع کرد که انتظار داشت افراد ضعیف، پیر و نامناسب برای کار کردن را بیابد.

پیر زنی آنجا بود که این موضوع را پیش بینی کرده و در صف جلو ایستاده بود. او حدود شصت و پنج سال داشت، اما در تلاش برای زنده ماندن ، کفش های پاشنه بلند پوشیده ، يك جفت جوراب ابریشمی مشکی به پا داشت، دامنی کوتاه که تا روی زانویش بود به تن کرده و کلاهی دخترانه بر سر داشت . گونه هایش را سرخاب زده، به صورتش پودر مالیده و به لبهایش ماتیک قرمز زده بود. او کاملاً با

گروه‌های زندانی فرق داشت اما فکر می‌کرد که بتواند خود را به‌جای يك دختر جا بزند.

روچمن هنگام گذشته به او رسید، به وی خیره شد و دوباره نگاهش کرد. لبخند تمسخری بر لبانش نقش بست. او فریاد زد:

– خوب، چه چیزی این‌جا داریم!

ودر حالیکه با شلاقش به رفقایش که در وسط میدان از افراد انتخاب شده مراقبت می‌کردند اشاره می‌کرد گفت:

– برای دونا موند يك عروس كوچك نمی‌خواهید؟! يكك بانوی جوان!

پیر زن که از ترس می‌لرزید آهسته گفت:

– نه، آقا!

روچمن همان‌طور که افراد اس اس از خنده ریشه رفته بودند فریاد زد:

– چند سال داری، هفده سال؟ بیست سال؟!

زأنوهای نحیف پیرزن شروع به لرزیدن کردند و زمزمه‌کنان گفت:

– بله آقا.

روچمن فریاد زد:

– چقدر عالی! خوب من همیشه يك دختر زیبا را دوست دارم.

بیا وسط تا بتوانیم زیبایی و جوانیت را تحسین کنیم!

با گفتن این جمله بازوی زن را گرفت و او را به وسط میدان

تین هل داد. در آنجا او را رها کرد و گفت:

– خوب حالا خانم كوچولو، چون خیلی جوان و زیبا هستی،

شاید مایل باشی برای مابرقصی، ها؟!

پیرزن ایستاد، در حالیکه از وزش باد تند و وحشت می لرزید، چیزی زیر لب زمزمه کرد که نتوانستیم بشنویم. روچمن فریاد زد:

- چه گفتی؟ نمی توانی برقصدی؟- او مطمئنم که دختر زیبا و جوانی مثل تو می تواند برقصد، تو نمی توانی؟

افراد گارد اس اس از خنده روده بر شده بودند، لاتیوایی ها نمی توانستند بفهمند، اما شروع کردند به خندیدن. پیرزن دستش را عقب کشید. خنده روچمن محو شد. در حالی که می غرید گفت:

- برقصد!

چند حرکتی کرد و دوباره ایستاد. اسلحه کمربش را بیرون آورد، ماشه را عقب کشید و به يك اینچ آنطرف تر پای پیرزن شلیک کرد. پیرزن از ترس يك پا به هوا پرید.

روچمن فریاد زد:

- برقصد... برقصد... برای مابرقص، مایه سگ زشت یهودی! دوباره به ماسه زیر پایش شلیک کرد و با هر بار شلیک فریاد برقصد. با شلیک خزانه فشنگ يدك، یکی پس از دیگری و با اتمام سه تا از آنها او را وادار کرد که نیم ساعت برقصد، بلندتر و بلندتر می پرید، و هر بار که می پرید دامنش تا بالای ران بالا می آمد، تا اینکه سرانجام بزمین افتاد و دیگر قادر نبود بلند شود، به طوری که معلوم نبود مرده است یا زنده. روچمن سه تیر آخرش را به طرف صورت او شلیک کرد، ماسه ها از جا پریده و به چشم او فرو می رفتند. با صدای هر شلیک، صدای هن هن پیرزن بر می خاست به طوری که در تمام میدان شنیده می شد.

وقتی که تیرهایش تمام شد فریاد زد دوباره برقص، و با چکمه -
هایش الگدی به شکم او زد. تمام این وقایع در سکوت کامل ما انجام
شد، تا اینکه مردی که پهلوی من ایستاده بود شروع به دعا خواندن
کرد. او يك هسیدی^{۳۴} بود، کوچك و ریش دار، علیرغم سرمای سخت
که مچ‌بور شده بودیم روی کلاه‌مان گوش‌بند هم ببندیم، يك كت كهنة
بلند سیاه به تن و يك كلاه لبه‌دار مخصوص فرقه‌اش بر سر داشت، با
صدای لرزان که رفته رفته بلندتر می‌شد شروع کرد به از حفظ خواندن
شما^{۳۵} و چندین بار آنرا تکرار کرد. من که می‌دانستم روچمن در
شریرترین حالت عصییت خود است شروع کردم به دعا کردن تا شاید
آن هسیدی آرام بگیرد. اما او هم چنان ادامه میداد.

– بشنو ای اسرائیل...

از گوشه لب داد زدم:

– دهنتو ببند!

– مالك ما خدا است...

– ساكت شو، تو باعث میشی که همه ما كشته بشیم.

– خداوند فقط يکی است.

مثل يك رهبر از كستر آخرین کلمات را به روش قدیمی تکرار
می‌کرد، مانند آنچه که خاخام آکیوا^{۳۶} در هنگام مرگش در سالن نمایش،
در قیصریه، به دستور تینیوس رافوس^{۳۷} تکرار می‌کرد. درست در همان

34 - Hossid از فرقه های دین یهود م.

35 - Shema یکی از دعا‌های عبری م.

36 - Robbi Akiva

دانشمند و خاخام مبارزی که علیه حکمران رومی شورید.

37 - Tinius Rafus حکمران رومی هم‌دوره خاخام

لحظه روچمن از فریاد زدن بر سر پیر زن دست برداشت و مانند حیوانی که هوارا ببوید به طرف ما برگشت، چون من یک سر و گردن از مرد هسیدی بلندتر بودم، به من نگاه کرد.

در حالیکه با گام‌های بلند به طرف من می‌آمد فریاد زد:

— کی بود صحبت می‌کرد؟ تو... از صف بیا بیرون!

شك نداشتم که به من اشاره می‌کرد. پیش خود گفتم این آخر کار من است. خوب که چی؟ اصلاً مهم نیست، می‌بایست يك روزی اتفاق بیفتد، چه حالا و چه يك زمان دیگر. تا به من رسید، پیش رفتم. او هیچ چیز نگفت، اما صورتش مثل دیوانه‌ها منقبض شده بود. سپس صورتش آرام گرفت و نیشخند گرگ منبسط‌شده‌ای زد که باعث ایجاد وحشت در دل تمام کسانی شد که در میدان بودند، حتی لاتوبایی‌ها. دستش را آنچنان سریع به حرکت درآورد که هیچکس آنرا ندید، تنها مشت محکمی در سمت چپ صورتم احساس کردم و همزمان با آن صدای بلند و مهیبی، مثل اینک به بمبی در کنار گوش‌هایم منفجر شده باشد و سپس به وضوح پاره شدن پوست صورتم را از شقیقه تا دهان، مانند پاره شدن چلووار پوشیده، احساس کردم، حتی قبل از اینکه خون از آن جاری شود. شلاق روچمن بالا رفت و طرف دیگر صورتم را شکافت، با همان صدای بلند و احساس پاره شدن چیزی. شلاقش دو پا طول داشت، دسته‌اش از سیم مفتولی تابیده شده بود و قسمت جلوی آن از تسمه‌های چرمی تابدار بدون سیم، و وقتی که با پوست انسان تماس پیدا می‌کرد، مانند کاغذهای برگ بر گداز هوا می‌لرزید و آنرا نیز می‌شکافت.

در عرض چند ثانیه جاری شدن قطره‌های گرم خونم را روی

ژاكنم احساس كردم.

خون مانند دوچشمه قرمز كوچك از چانه‌ام جاري بود. روچمن از من دور شد و دروسط مي‌دان در حاليكه هنوز به آن پيرزن نگاه مي‌كرد فرياد زد:

- اين پيرزن زشت را بردار و به وانت ببر!

هنوز خون از چانه‌ام جاري بود، پيرزن را برداشتم، قبل از ساير محكومين، از خيابان لينل هيل گزاشتم و او رابه طرف وانت بردم. او را پشت وانت گذاشتم و همينكه خواستم برگردم، مچ دستم را با انگشتان چروكيده‌اش گرفت، با قدرتي كه فكر نمي‌كردم هنوز داشته باشد، مرا به طرف خودش كشيد و همانطور كه پشت وانت مرگ چمباتمه زده بود، با دستمال كوچك و ظريفي، كه مي‌بايست يادگار دوران جواني‌اش باشد جلوي خون را كه هنوز از صورتم جاري بود گرفت.

با صورتي آرايش كرده، سرخاب زده، اشك آلود، پراز شن و ماسه ولسي با چشمان سياهي به درخشش ستارگان آسمان به من مي‌نگريست.

به آرامي و ناتواني زمزمه كرد:

- اي كليمي، پسرمن، تو بايد زنده بمانی، قسم بخور كه زنده خواهی ماند. قسم بخور كه از اين محل زنده خارج شوی. تو بايد زنده بمانی تا اينكه بتواني به آنها، به آنهايي كه خارج از اينجا، در دنياي ديگري هستند، بگویی، بگویی كه بر مردم ما در اينجا چه مي‌گذرد، به من قول بده، به تورات قسم بخور!

و من هم قسم خوردم كه زنده بمانم، به هر طريقي كه شده، مهم

نبود به چه قیمتی، سپس اجازه داد که بروم. با قدم های بی جان به طرف میدان برگشتم و در نیمه راه بیهوش شدم...

کمی بعد از اینکه به سرکار برگشتم با خودم دو تصمیم گرفتم - اول اینکه شبها با خال کوبی کلمات و تاریخ ها با سوزن و جوهر سیاه روی پوست پا و رانهایم ، یادداشت روزانه درست کنم، تا اینکه روزها بتوانم، تمام آنچه را که در ریگا اتفاق افتاده بود، رونویسی کنم و مدارك دقیقی علیه کسانی که مسبب آن بودند ارائه دهم.

تصمیم دوم من این بود که يك کاپو شوم ، عضوی در پلیس یهودیان.

این تصمیم مشکل بود چرا که کار این مردان بردن و برگرداندن یهودیان به سرکارهایشان و اغلب به محل قتلگاه بود. علاوه بر آن همیشه دسته کلنگی با خود حمل می کردند که گاهی مجبور بودند در پیش روی افسران اس اس آن را برای زدن دوستان یهودیشان به کار برند تا بیشتر کار کنند. به هر حال. در اول آوریل ۱۹۴۲ نزد رئیس کاپوها رفتم و داوطلب شدم، و از آن پس دوستان یهودیم مرا از خود راندند. همیشه برای کاپو يك جای اضافی وجود داشت. چرا که علیرغم جیره غذایی بهتر، شرایط زیست بهتر و رهایی از کار طاقت فرسای بردگی، افراد کمی برای کاپو شدن داوطلب میشدند.

در اینجا می باید قتل عام کارگرانی را که قادر به کار کردن نبودند شرح دهم، چرا که بدینوسیله بین هفتاد تا هشتاد هزار یهودی به فرمان ادوارد روچمن در ریگا اعدام شدند. وقتی که واگن های گله با محموله جدید زندانیان - معمولا پنج هزار نفر - به ایستگاه میرسیدند، همیشه نزدیک به يك هزار نفر در طول سفر مرده بودند، تنها گاهی حدود

چند صد نفر میشدند که در پنجاه ماشین جایشان می دادند.

وقتی تازه واردین در میدان تین صف می کشیدند. انتخاب برای اعدام شروع میشد، نه فقط از میان آنها بلکه از میان ماهم همینطور. و به همین دلیل بود که هر روز صبح وعصر سرشماری انجام می گردید. ازین تازه واردین، افراد ضعیف، مردنی، پیرویا مریض، بیشتر زنان و تقریباً تمام بچه هارا که برای کار کردن نامناسب بودند جدا می کردند. آنها را کنار می گذاشتند و بقیه را سرشماری می کردند. اگر تعدادشان دوهزار نفر میشد، دوهزار نفر ازین ما انتخاب میشدند، و اگر به پنج هزار نفر می رسید، پنج هزار نفر به جوخه اعدام می رفتند. به این ترتیب هیچ وقت ازدحام جمعیت به وجود نمی آمد. يك فرد ممکن بود شش ماه از کاربردگی جان سالم به در ببرد - ندرتاً از این مدت بیشتر میشد - و وقتی سلامتیش تا حد فساکاهش می یافت، شلاق روچمن، روی سینه اش می نشست و او را به درجه شهادت میرساند.

در ابتدا محکومین در يك ردیف به جنگلی خارج از شهر برده میشدند، لاتویایی ها آنجا را جنگل بیکرنیکر^{۳۸} و خود آلمان ها جوالد^{۳۹} یا «جنگل بالا» نام گذاری کرده بودند. در اینجا بین درختان کاج، گودال های وسیعی به وسیله یهودیان ریگا قبل از اینکه کشته شوند، حفر شده بود. نگهبانان اس اس لاتویایی، با نظارت و دستورات ادوارد روچمن، آنها را به داخل همین گودال ها می انداختند. باقی مانده یهودیان ریگا روی آنها را با خاک می پوشاندند و همینطور لایه های بعدی، اجساد زیر خود را می پوشاند، تا اینکه گودال پر میشد. و سپس

38. Bickernicker

39. Hochwald

گودال بعدی حفر میشد.

وقتی يك كاپو شدم. تمام روابط جمعی بین من و دیگران قطع شد. دلیلی برای اینکه به آنها توضیح دهم نداشتم؛ اینکه وجود يك كاپو در افزایش تعداد اعدام‌ها تغییری به وجود نمی آورد، اما يك شاهد زنده می تواند تغییرات زیادی به وجود آورد، نه فقط در نجات یهودیان آلمان، بلکه در گرفتن انتقام آنها هم مهم بود. این حد اقل مجادله ای بود که با خود داشتم، اما آیا این دلیل واقعی اینکارم بود یا ترس از مرگ؟ هر چه که بود، ترس عامل این کار به حساب نمی آمد زیرا در اوت همان سال چیزی اتفاق افتاد که باعث مرگ روحم در درون جسم شد، و تلاش برای زنده ماندن را بکلی از بین برد.

در جولای ۱۹۴۲ يك محموله جدید خیلی بزرگ از یهودیان اتریشی از وین رسید، ظاهراً تمامشان بدون استثناء برای «مداوای مخصوص» انتخاب شده بودند چرا که محموله هرگز وارد گتو نشد. آنها را ندیدم، زیرا همه آنها را از ایستگاه به جنگل فرستادند و در آنجا به مسلسل بستند. عصر همان روز چهار کامیون پر از لباس به میدان تین آمد. آنها را روی هم ریختند، به بلندی يك خانه شد و سپس آنها را به قسمت های مختلف تقسیم کردند، کفش ها، جورابها، لباس های زیر، شلوار، پیراهن، ژاکت، فرچه اصلاح، عینک، دندان مصنوعی، حلقه ازدواج. مهر، کلاه و غیره.

البته، این يك روش همیشگی برای تساهل و آسودن بود. تمام آنهایی را که در تپه اعدام کشته شده بودند در کنار گودال سخت می گشتند و وسایلشان را با خود می آوردند. آنها را تقسیم بندی می کردند و برای

رايش^{۴۰} می فرستادند. طلا، نقره، جواهرات به وسیله شخص خود روچمن تحویل و ارسال می شد.

دراوت ۱۹۴۲ يك محموله ديگر از ترزينشتات^{۴۱}، کمپي واقع در بوهم، جائي که ده ها هزار نفر يهودی آلمانی و اتریشی زندانی را برای اعدام دسته جمعی به شرق فرستاده بودند، به آنجا رسید. در گوشه ای از میدان تین ایستاده بودم و روچمن را که طبق معمول در حال انتخاب بود نگاه میکردم، موهای آنها را در کمپ خودشان از ته زده بودند. به طوریکه تشخیص زن و مرد از یکدیگر به آسانی امکان نداشت، مگر از روی لباس های مخصوصی که زنان به تن داشتند. زنی در کنار میدان ایستاده بود که توجه مرا جلب کرد. چیزی در صورت رنگ پریده اش وجود داشت که زنگی را در خاطرات من به صدا درمی آورد، اگرچه بسیار لاغر و ضعیف بود و دائماً سرفه می کرد.

روچمن وقتی به اورسید، به سینه اش زد و دور شد. لاتویایی ها پشت سرش بازوان او را گرفته و به وسط میدان آوردند. تعداد زیادی از افراد این محموله برای کار کردن مناسب نبودند که لیست بلندی را تشکیل می دادند. این بدان معنی بود که از میان ما تعداد کمتری برای اعدام انتخاب میشد. به عنوان کاپو آرمی بر بازو داشتم و يك گرز با خود حمل می کردم؛ زیاد شدن جیره غذائی باعث شده بود توانایی خود را به مقدار خیلی کم به دست یساورم. اگرچه روچمن مرا دیده بود، ولی به نظر نمی رسید که چهره مرا بخاطر بیاورد. آنقدر به صورتهای مختلف شلاق زده بود که چهره يك يادونفر مورد توجه اش قرار نمی گرفت.

40 - Reich

41 - Theresienstadt

بیشتر آنهایی که عصر آن روز تابستانی انتخاب شده بودند در يك ردیف ایستاده و به وسیله کاپوها تادروازه گتو هدایت شدند. در آنجا لاتویایی‌ها آنهارا تحویل گرفتند تا برای اعدام به «جنگل بالا» ببرند.

اما به دلیل اینکه ماشین گاز هم در کنار دروازه قرار داشت، يك گروه، حدود یکصد نفر از ضعیف‌ترین آنهارا از صف جدا کرده بودند. من می‌خواستم سایر زنان و مردان محکوم را به طرف دروازه ببرم که فرمانده کراوس به چهار یا پنج نفر از کاپوها اشاره کرد و فریاد زد: شماها! این‌ها را به کاروان دونا موند ببرید!

وقتی دیگران آنهارا ترك کردند ما پنج نفر صد نفر بعدی را که عموماً ناتوان بودند و افتان و خیزان راه می‌رفتند، و یا سرفه می‌کردند به طرف دروازه، جاییکه ماشین گاز منتظرشان بود بردیم. آن زن لاغر اندام هم که انگار سل داشت در میان آنها بود. او می‌دانست به کجا میرود، همه میدانستند، اما مثل بقیه با حالتی حاکی از اطاعت و تسلیم به درپشتی ماشین رفت. او آنقدر ضعیف داشت که نتوانست سوار شود و ضمناً فاصله پشت کامیون از زمین زیاد بود، بنا براین به طرف من برگشت تا از من کمک بخواهد. ما ایستادیم و با حالتی بهت زده مثل آدم‌های گیج به هم خیره شدیم.

صدای نزدیک شدن يك نفر از پشت سر به گوشم رسید، دو نفر از کاپوها که در پشت کامیون بودند بلند شدند و به حالت خبردار ایستادند و کلاه‌هایشان را بایک دست برداشتند. من هم که فهمیدم باید يك افسر اس‌اس باشد، کلاهم را برداشتم. زن بدون اینکه پلکی بزند همچنان به من خیره مانده بود. مردی که پشت سر بود جلو آمد. سروان روچمن بود، با سر به آن دو کاپو اشاره کرد که به کارشان ادامه دهند و با چشم‌های

آبی کم رنگش به من خیره شد. فکر کردم به خاطر اینکه کلاهم را سریعاً از سر بر نداشته بودم، آن روز عصر حتماً شلاق بخورم.

خیلی آرام از من پرسید:

اسمت چیست؟

در حالیکه هنوز به حالت خبردار ایستاده بودم گفتم:

تا بر، جناب سروان.

- خوب، تا بر، کمی کند به نظر میرسی. فکر می کنی که امروز

عصر باید کاری کنیم تا کمی سر حال بیایی؟

هیچ ابهامی در گفته اش نبود، مجازات مشخص شده بود. چشمان

رو چمن به صورت آن زن افتاد چشمانش را جمع کرد مثل اینکه به چیزی

ظنین شده باشد، سپس لبخند وحشیانه ای به آرامی روی صورتش

نقش بست. پرسید:

- این زن را می شناسی؟

- بله، جناب سروان.

- اون کیه؟

نتوانستم جواب بدهم. گوئی لبانم را با چسب به هم چسبانده

بودند. دوباره پرسید:

- همسرت هست؟

مثل آدم های لال سرم را تکان دادم، پوزخندش عمیق تر شد.

- خوب. تا بر عزیز، ادب کجارفته؟ کمک کن تا خانم سوار شود!

هنوز ایستاده بودم و نمی توانستم تکان بخورم. صورتش را بمن

نزدیک کرد و گفت:

- دو دقیقه فرصت داری تا او را بالا ببری، بعد از دو دقیقه

خودت میری بالا!

به آرامی بازویم را باز کردم و الستر به آن تکیه داد. با این کمک او وارد کامیون شد. دو نفر دیگر از کاپوها منتظر بودند تا در را محکم ببندند. وقتی که در بالای کامیون بود به من نگاه کرد. دو قطره اشک در چشمانش حلقه زد و از گونه‌هایش سرازیر شد. چیزی به من نگفت، هرگز با هم صحبت نکردیم. بعد درها را بستند و کامیون دور شد آخرین چیزی که دیدم چشمان او بود که همچنان به من نگاه می‌کرد.

بیست سال تمام کوشیدم تا معنی آخرین نگاهش را درک کنم، آن نگاه، نگاه تنفر بود یا عشق، تاسف بود یا تحقیر، گنج‌کننده بود یا درک‌کننده؟ ولی هرگز نفهمیدم.

وقتی که کامیون دور شد روچمن بطرف من برگشت و گفت:
- تابر، توبه زندگیت ادامه می‌دهی، تا زمانی که ما تصمیم به پایان دادن به آن بگیریم. اما به هر حال از حالا به بعد تو یک مرده‌ای!

و اودرست می‌گفت. همان روز بود که روچمن در وجودم نابود شد. بیست و نهم اوت ۱۹۴۲!

بعد از اوت همان سال به صورت يك آدم کوکی در آمدم. هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت. سرما و درد را حس نمی‌کردم، هیچ نوع احساسی در من وجود نداشت. بیدادگری‌ها، ووحشی‌گری‌های روچمن و همکاران اس اس او را نگاه می‌کردم بی آن که پلکی بزنم. به هر آنچه که جسم و روان را می‌آزرد عادت کرده بودم. همه چیز را یادداشت کردم و کوچکترین جزئیات را در ذهنم به خاطر سپردم

یا تاریخ آنرا روی پاهایم خالکوبی کردم، محموله‌ها آمدند، به طرف تپه اعدام با کامیون رفتند، مردند و چال شدند. بعضی مواقع، همانطور که می‌رفتند به آنهامی‌نگریستم و در حالی که بازوبنده بازویم و چماق به دستم بود همراهشان تا در گتو می‌رفتم. این ماجرا مرا به یاد شهری انداخت که یکبار توسط يك شاعر انگلیسی خوانده شد، و به شرح حال ملوانی مربوط می‌شد که محکوم به زنده ماندن شده بود» و به چشمان دوستانش که از تشنگی مرده بودند نگاه کرده و نفرینشان را در آنها خوانده بود. «نفرین کسی به دنبال من نبود چرا که من اصلاً احساسی نداشتم تا احساس گناه کنم و به همین ترتیب سالها گذشتند. من کالبد خالی مرد فنا شده‌ای بودم که هنوز توان راه رفتن داشت.»

بیتر می‌لر تا دیروقت آنشب یادداشت‌ها را خواند. تحت تأثیر داستان، شقاوت‌ها، بیرحمی‌ها، به صورت انسانی مسخ شده درآمده بود. بارها در صندلی خود جا به جا شد، چند دقیقه‌ای نفس عمیق کشید تا آرامش را باز یابد. و سپس ادامه داد.

يك بار نزدیک نیمه شب، کتاب را کنار گذاشت و برای خودش قهوه درست کرد. قبل از کشیدن پرده به خیابان نگریست. در پائین خیابان چراغهای نئون کافه‌شری^{۴۲} با روشنایی خیره کننده‌ای خیابان اشتهانیدام را روشن کرده بود، در آنجا دختری را دید که برای کمک به درآمد روزانه‌اش بازوی يك تاجر را گرفته بود و کمی دورتر به پانسیون می‌رفتند که در آنجا تا جر می‌بایستی یکصد مارك برای نیم ساعت هم خوابی می‌پرداخت.

میلر پرده را کشید، قهوه اش را تمام کرد و به طرف یادداشت های سالمون تابر برگشت.

«پائیز سال ۱۹۴۳ از برلین فرمانی صادر شد که بر اساس آن میبایست ده ها هزار لاشه مدفون در «جنگل بالا» از درون گورهای دسته جمعی بیرون کشیده و به وسیله آتش یا آهک زنده برای همیشه از بین می رفتند. گفتن اینکار آسانتر از انجامش بود، زیرا با فرا رسیدن زمستان زمین به سختی یخ می زد. با این فرمان روچمن چند روزی در حالت بدی به سر برد. اما چگونگی انجام این فرمان چند روزی او را به خود گذاشت و باعث شد تا ازما دور باشد.

گروه جدید کارگران روزهای متمادی بابل و کلنگ هایشان به طرف تپه های جنگل میرفتند و روز پشت روز دود سیاه رنگی بالای تپه بلند میشد. برای سوزاندن اجساد از درختان کاج جنگل استفاده می کردند، اما اجساد فاسد شده به آسانی نمی سوزند، بنابراین کار به آهستگی پیش می رفت. سرانجام از آهک زنده استفاده کردند، لابلای اجساد را با آهک انباشتند و در بهار ۱۹۴۴، وقتی زمین ها نرم شد گودال ها را پر کردند. این شیوه اجساد را به سختی می سوزاند اما استخوان ها را از بین نمی برد. بعدها روس ها ۸۰۰۰۰ اسکلت از آن جا بیرون آوردند. گروهی که این کار را انجام می دادند از ساکنین گتو نبودند. آنها از هر گونه تماسی با افراد دیگر منع شده بودند. آنها یهودی بودند. اما در یکی از بدترین کمپ های نزدیک آنجا به عنوان زندانی به سر می بردند. سالاس پیلز،^{۴۳} کمپی بود که در آن زندگی می کردند و بعدها بانر سیدن هیچ نوع مواد غذایی، علیرغم آدمخواری تعدادی از

آنها، گرسنگی همه را قتل عام کرد.

وقتی در بهار ۱۹۴۴ کارها کم و بیش خاتمه یافت گتو برچیده شد. بیشتر سی هزار سـاکنین گتو آخرین افرادی بودند که به طرف جنگل رفتند تا آخرین محکومینی باشند که درختان کاج می گرفتند. حدود پنج هزار تن از ما به کمپ کیزروالد^{۴۴} منتقل شدیم و پشت سرمان گتو را به آتش کشیدند و خاکسترش را بولدوزرها با خاک یکسان کردند از آنچه که زمانی وجود داشت، چیزی جز خاکسترهای پهن شده به وسعت صدها جریب باقی نماند.

حمله بهاری روس ها در ۱۹۴۴، موج جنگ را تا غرب کشاند و لشکرهای روسی تا ایالات بالتیک و دریای بالتیک پیش رفتند. این حمله تمام استلند را از رایش جدا کرد و بین هیتلر و ژنرال هایش فاصله عمیقی پدید آورد. ژنرال ها با توجه به این موضوع از او درخواست کردند تا دستور دهد که چهل و پنج لشکر ارتش به يك نقطه مرکزی در سرزمین های اشغالی عقب نشینی کنند. او این درخواست را رد کرد و مثل همیشه تکرار کرد «مرگ یا پیروزی» آنچه او برای ۵۰۰۰۰۰ سرباز در سرزمین های اشغالی به ارمغان آورد مرگ بود. آن ها وقتی که از پشتیبانی توپخانه محروم گردیدند با اقیمانده مهماتشان دست به عملیات تأخیزی زدند و سرانجام هم تسلیم شدند. اکثریت آنها اسیر شدند و در زمستان ۵-۱۹۴۴ به روسیه انتقال یافتند. ده سال بعد تعداد کمی از آنان به آلمان باز گردانده شدند.»

در بیست صفحه بعدی یادداشت تلاش برای زنده ماندن در کمپ متمرکز کیزروالد، مرگ، بیماری، کار طاقت فرسا و بی رحمی های

سربازان کمپ را توضیح میداد. در این مدت هیچ اشاره‌ای به ادوارد روچمن دیده نشد. اما ظاهراً او هنوز در ریگا به سر می‌برد. تا بر توضیح داده بود که چطور در اکتبر ۱۹۴۴ اس اس‌ها، با این کابوس وحشتناک که حتماً توسط روس‌های انتقام‌جو زنده‌دستگیر میشدند، تصمیم به تخلیه ریگا و فرار به وسیله کشتی گرفتند، و با همراه بردن تنی چند از زندانیان به عنوان جواز عبور جهت رفتن به رایش راهی غرب شدند.

«بعد از یازدهم اکتبر بود که ما رسیدیم، تا آن زمان ۴۰۰ نفر از افراد قدرتمند شهر ریگا باقی مانده بودند. به طرف لنگرگاه رفتیم. در فاصله‌ای دور صدای عجیبی به گوشمان رسید، صدائی مانند غرش رعد و برق در آسمان. برای مدتی گیج و مبهوت شدیم، زیرا که هرگز صدای نارنجک و بمب را نشنیده بودیم، سپس چیزی به ذهنمان خطور کرد؛ همراه با گرسنگی و سرما، خمپاره اندازهای روسی در حومه‌های ریگا در حال استقرار بودند. وقتی وارد لنگرگاه شدیم، افسران و افراد اس اس سینه خیز جلومی رفتند. تا آن موقع يك چنین ازدحامی را در يك زمان ندیده بودم. تعداد آنها می‌بایستی بیشتر از ما بوده باشد. ما پشت یکی از انبارهای مهمات در يك ردیف به صف بودیم و بیشتر ما همچنان فکر می‌کردیم این جا جایی است که زیر رگبارهای مسلسل کشته می‌شویم. اما اینطور نشد.

ظاهراً اس اس‌ها تصمیم داشتند که از ما- آخرین بازماندگان صدها هزار یهودی که ریگارا پشت سر گذاشته بودند- برای فرار از مقابل پیشروی روس‌ها و عقب‌نشینی به طرف رایش استفاده کنند. وسایل سفر در کنار اسکله شماره شش آماده بود، يك بارکش، آخرین بارکشی که خارج از محل اشغال شده قرار داشت، همانطور که ما ایستاده بودیم،

بارگیری تعدادی از صدها آلمانی زخمی را که در دو انبار نزدیک اسکله روی برانکاردها دراز کشیده بودند شروع شد. هوا تقریباً تاریک شده بود که سروان روچمن رسید، و بسا دیدن صحنهٔ بارگیری کمی مکث کرد. وقتی دید آلمانی‌های زخمی را سوار کشتی می‌کنند برگشت و به‌طرف امدادگران پزشکی که برانکاردهای حامل زخمی‌ها را در دست داشتند فریاد زد:

– دست نگه دارید!

با قدم‌های سریعی بطرف یکی از آنها رفت و سیلی محکم‌سی به‌صورتش نواخت. بطرف ما زندانیان برگشت و غرید:

– شما آشغالها! بروید روی کشتی و آنها را پائین بکشید، بیاوریدشان اینجا. آن کشتی مال ماست!

به زور فشار لولهٔ تفنگ‌های اس اس‌ها که با ما پائین آمده بودند، راهی کشتی شدیم، صدها اس اس، افراد ویژه و ان‌گوها که تا آن لحظه پشت سرما ایستاده و بارگیری را تماشا می‌کردند، از پشت سر زندانیان به‌طرف کشتی راه افتادند. وقتی به‌عرشهٔ کشتی رسیدیم، شروع کردیم به‌جمع‌آوری و پائین آوردن برانکاردها. تا حدودی این کار را انجام داده و به‌پائین تختهٔ پل رسیده بودیم که فریاد دیگری ما را از اینکار بازداشت. من پائین پل بودم که فریاد را شنیدم و برگشتم بینم چه اتفاقی داشت می‌افتاد.

سروانی که به‌طرف اسکله می‌دوید، کنار من ایستاد و به‌افرادی که برانکاردها را پائین می‌آوردند خیره‌شده و فریاد زد:

– کی دستور داده این مردان را تخلیه کنید؟!

روچمن از پشت به‌طرف او رفت و گفت:

— من دستور دادم، این کشتی مال ماست!

سروان به جانب او برگشت. دست در جیبش برد و يك تکه کاغذ درآورد و گفت:

— این قایق برای زخمی‌های جنگی فرستاده شده و فقط نظامیان زخمی جنگی با آن خواهند رفت.

با گفتن این جملات به امدادگران رو کرد و فریاد زد تا بارگیری را از سر بگیرند. با خشم به روجمن نگاه کردم و دیدم که لرزان ایستاده و هراسناک است. برخلاف ما اومی ترسید که رو در روی روسهای مسلح قرار گیرد. رویش را به طرف امدادگران برگرداند و فریاد زد:

— آن‌ها را ول کنید، به نام رایش این کشتی را برای ارتش می‌گیرم!

آنها اعتنا نکردند و به اجرای دستورات سروان ادامه دادند. حدود دویستری از من فاصله داشت. متوجه صورتش شدم. صورتش از خستگی کبود و زیر چشمانش سیاه شده بود. خطوطی در دو طرف بینی‌اش دیده می‌شد و ریشی زیر و چند هفته‌ای بر روی چانه داشت. سروان با مشاهده بارگیری مجدد به طرف آنها رفت تا کار امدادگران را زیر نظر بگیرد. از میان انبوه برانکارها که روی برفهای اسکله قرار داشتند، صدایی را شنیدم که فریاد زد:

— به آن خوك كثيف بگو خدا حافظ!

وقتی به روجمن رسید، او بازویش را گرفت و پیچاند و وی را با صورت به زمین زد. صدها بار دیده بودم که اومردان را با صورت به زمین می‌زد ولی نه با این وضع. سروان که ضربه را دریافت کرده بود به خاست، سرش را تکان داد. مشتش را گره کرده و ضربه محکمی به

چانه روچمن زد. روچمن چندقدم نامتعادل عقب عقب رفت و از پشت روی زمین افتاد. قطرات خون از گوشه دهانش جاری شد. سروان به طرف امدادگران راه افتاد. نگاه می کردم. روچمن تپانچه لو گرش^{۴۵} را از جلدش بیرون کشید و وسط شانه های سروان را نشانه گرفت. همه چیز با صدای تپانچه متوقف شد، سروان تلو تلو خورد و بر گشت. روچمن دوباره شلیک کرد و این بار گلوله بر گلوی او اصابت کرد. به خودش پیچید و قبل از اینکه بر زمین بیفتد مرد. چیزی به گردن داشت که در اثر اصابت گلوله به گلویش به زمین افتاد و وقتی بهمن دستور دادند تا جسد او را به بارانداز بیاوریم، آنرا که يك مدال بود پیدا کردم. من هرگز نام او را ندانستم، ولی آن مدال، مدال قهرمانی بود، يك برگ درخت بلوط.»

میلر این صفحات را با حیرت زاید الوصفی خواند، اوایل باور نمی کرد؟ بعداً شك کرد و مجدداً باورش شد و بالاخره عمیقاً خشمگین گردید. او این صفحات را چندین بار خواند تا مطمئن شود که هیچ ابهامی باقی نمانده است و سپس به خواندن یادداشت ها ادامه داد.

«بعد از آن به ما دستور داده شد تا زخمی های ورماخت^{۴۶} را پائین آورده و روی بر فهای کنار اسکله قرار دهیم. یادم هست که به سرباز جوانی کمک می کردم تا از پل تخته ای پائین بیاید. او کور شده بود و چشمانش را با يك تکه پارچه کثیف بسته بودند که به نظر می رسید از پائین يك پیراهن بریده شده بود. او مدام از مادرش می پرسید. فکر می کنم حدود هجده سال داشت.

45- Luger

46- Wehrmacht

بالاخره تمام آنها پائین کشیده شدند و بهما زندانیان دستور داده شد که در دو ردیف به‌زیر عرشه برویم، یکی جلو و دیگری پشت سر. چنان کنار هم قرار گرفتیم که به‌سختی قادر به حرکت بودیم. وقتی دریاچه‌ها را بستند، اس‌اس‌ها هم سوار شدند. قبل از نیمه‌شب حرکت کردیم. ظاهراً سروان امیدوار بود قبل از اینکه شانس فرار را از دست بدهد و توسط بمبارانهای روسها متوقف شود، از لاتویا دور شده باشد.

سه روز طول کشید تا به دانزیگ^{۴۲} رسیدیم، کاملاً پشت خطوط آلمانها، سه روز در تلاطم، سیاه چال متلاطم زیر عرشه، بدون آب و غذا. در این مدت یک چهارم چهار هزار زندانی مردند، حتی غذایی نبود که بالا بیاوریم، اما با این حال هنوز از ناخوشی ناشی از دریا حالت تهوع داشتیم. تعدادی در اثر ضعف ناشی از استفرغ مردند، تعدادی در اثر سرما و گرسنگی، عده‌ای در اثر خفگی و تعدادی هم به دلیل از دست دادن امیدشان برای زنده ماندن، خودشان را تسلیم مرگ کردند. و سپس کشتی پهلو گرفت، دریاچه‌ها را باز کردند و توده‌های سرد و زمستانی از زیر پا و حفره‌های بدبو به داخل جاری شد.

وقتی در دانزیگ تخلیه شدیم اجساد مرده‌ها را کنار زنده‌ها گذاشتند تا اینکه تعداد افراد موجود را با تعداد افرادی که در ریگا سوار شده بودند مطابقت دهند، اس‌اس‌ها در مورد آمار خیلی دقیق بودند!

بعدها مطلع شدیم که ریگا در ۱۴ اکتبر، زمانی که هنوز در دریا بودیم به دست روس‌ها افتاده بود.

سرگذشت پر مخاطره تابر به پایانش نزديك ميشد. بازماندگان دانزیگک به وسیله کرجی به اردوگاه مرکزی اشتوت هاف، بیرون دانزیگک فرستاده شدند، او تا هفته‌های اول سال ۱۹۴۵ روزها در زیردریایی کار کرد و شبها در اردوگاه به سر برد. بیشتر از هزاران نفر در اثر سوء تغذیه در اشتوت هاف مردند. او تمام آنهایی را که مردند دید، ولی به هر طریق که شده زنده ماند.

در ژانویه ۱۹۴۵، با پیشروی روسها به طرف دانزیگک، بازماندگان اردوگاه اشتوت هاف را برای راه‌پیمایی معروف مرگ از میان برفهای زمستانی از غرب به طرف برلین راهی کردند. در سرتاسر آلمان شرقی این صف‌های پیشمرگ، که به عنوان بلیط ایمنی برای غریبه‌ها در دست نگهبانان اس اس بودند، به طرف غرب به جلو فرستاده میشدند. در طول راه، در برف و یخ‌بندان مثل حشرات مردند.

تابراحتی از این مهلکه هم‌جان سالم به‌دربرد و بالاخره باقیمانده ستونش به ماگدبورگ^{۴۸} رسیدند. و سرانجام سربازان اس اس آنها را در آنجا رها کرده و به فکر سلامتی خویش افتادند. گروه تا بر درزندان شهر اسکان داده شد و مسئولیت حفاظت از پیر مردان عاجز و درمانده به عهده آنان واگذار گردید. نگهبانان محلی که قادر به تغذیه زندانیها نبودند و از این می‌ترسیدند که مبادا متفقین در حال پیشروی آنها را پیدا کنند. به‌تندرست‌ترینشان اجازه دادند تا برای تهیه غذا در اطراف شهر به‌دوره گردی بپردازند.

«آخرین باری که روچمن را دیدم وقتی بود که در اسکله دانزیگک سرشماری می‌شدیم. او که خودش را در برابر سرمای زمستان خوب

پیچیده بود، سوار يك اتومبیل میشد. در آن لحظه فکر کردم شاید آخرین باری باشد که او را می بینم ولی در سوم آوریل ۱۹۴۵ يك بار دیگر او را دیدم.

آنروز با صد نفر دیگر به طرف گاردل گن^{۳۹}، دهکده ای خارج از شهر رفته بودیم، و يك گونی كوچك سیب زمینی جمع آوری کرده و با خستگی بسیار برمی گشتیم، اتومبیل مكشی كرد تا اسب و ارا به ای که در وسط جاده بود كنار رود و بدون اینکه بخواهم رفتن اتومبیل را تماشا کنم، نگاه کوتاهی به آن انداختم. کسی که بالباس سر جو خگی كنار راننده نشسته بود ادوارد روچمن بود

او مرا ندید، چون يك گونی سیب زمینی را برای محافظت از باد سرد پائیزی، روی سرم کشیده بودم، اما من او را دیدم. شکی ندارم که خودش بود!

همانطور که اتومبیل جلومیرفت، همه آن چهار مرد، لباس های خودشان را تعویض می کردند، در حالیکه از دیدرس محو میشد، بسته ای را از پنجره بیرون انداختند. چند دقیقه بعد به نقطه ای رسیدیم که بسته پرت شده بود، آنرا برداشتیم. بسته یونیفورم يك افسر اس اس بود که روی آن درجه سروانسی به چشم می خورد. روچمن آلمانی محو شده بود...

یست و چهار روز بعد از آن آزادی به دست آمد. ما دیگر برای دوره گردی بیرون نمی رفتیم و گرسنگی در زندان را به مخاطرات موجود در خیابانها ترجیح می دادیم. و پس صبح روز یست و هفتم آوریل همه چیز در شهر آرام بود. نزدیک نیمه های صبح در حیاط

زندان بايك نگهبان قديمی صحبت می کردم. وی ترسیده و هراسناك به نظر می رسید، و حدود يك ساعت توضيح داد كه او و همقطاران ش هيچ رابطه ای با آدولف هيتلر و هيچ نقشی در اعدام يهوديان نداشته اند .

صدای اتومبیلی را بیرون در بسته شنیدم. فریادی برآمد. نگهبان در را باز کرد و شخصی به داخل قدم گذاشت او تپانچه ای در دست داشت، سربازی بود، بالباس رزمی، سربازی كه تا به آن روز ندیده بودم.

او ظاهراً يك افسر بود، زیرا سربازی تفنگ به دست و كلاهی لبه پهن بر سر در كنارش بود. ساكت ایستادند و به حیاط زندان خیره شدند. دريك گوشه توده ای از اجساد حدود پنجاه نفر، كه در دو هفته گذشته مرده بودند قرار داشت و هيچكس يارای آنرا نداشت تا آنها را دفن كند. بقیه، نیمه جان، كنار دیوارهای بلند دراز كشيده و از اندك آفتاب بهاری استفاده می كردند. زخمهایشان چركين و متعفن شده بود.

دو مرد ابتدا به يكديگر و سپس به آن نگهبان پیر محلی نگاه كردند. او با شرمندگی سرش را پائین انداخت و كلماتی را بر زبان آورد كه می بایست در جنگ اول جهانی آموخته باشد. گفت:

— سلام، تامی^{۵۰}

افسر جوان نگاهی به او كرد و دوباره نگاهی به حیاط زندان انداخت و با انگلیسی كاملاً سلیسی گفت:

— شما خوكهای كثیف!

و من ناگهان به گریه افتادم...

واقعا نمی دانم برای چه به هامبورگ برگشتم، ولی به هر حال برگشتم، فكر می كنم دوست داشتم ببینم كه چیزی از زندگی قديمی باقی

مانده است یا خیر؟ در آنجا چیزی باقی نمانده بود. خیابان‌هایی که در آن‌جا متولد شده و رشد کرده بودم با بیمارانه‌ای هوایی متفقی‌ن محو شده بودند، محل کارم، آپارتمانم، همه چیز از بین رفته بود.

انگلیسی‌ها «مرا مدتی در بیمارستانی در ماگدبورگ بستری کردند، اما به میل خودم بخانه برگشتم، لیکن وقتی به آن جارسیدم متوجه شدم که چیزی باقی نمانده و همه چیز کاملاً نابود شده است. يك سال تمام با کسانی که از برگن بلزن^{۵۱} آمده بودند، در بیمارستان بستری شدم، و سال بعد در همان بیمارستان داوطلبانه از کسانی که وضعشان از من بدتر بود مواظبت کردم.

وقتی آنجا را ترك گفتم به هامبورگ، زادگاهم رفتم تا اتاقی برای زندگی پیدا کنم و باقی عمرم را در آنجا بگذرانم»

کتاب باد و صفحه مطلب درباره سرگشتگی به اتمام رسید، صفحات سفیدی که به تازگی تایپ شده و به یادداشت خاتمه می‌داد.

«من از سال ۱۹۴۷ تا به حال در این اتاق کوچک در آلتونا زندگی کرده‌ام. کمی بعد از خارج شدن از بیمارستان، شروع به نوشتن آنچه که در ریگا به سر خودم و دیگران آمده بود کردم. مدتها قبل از اتمام آن کاملاً مشخص شده بود که افراد دیگری هم بودند که زنده مانده، بهتر می‌دانستند و بهتر توانسته بودند آنچه را اتفاق افتاده بود، بازگو کنند.

تا آن زمان، صدها کتاب در باره سوزاندن دسته جمعی یهودیان منتشر شده بود، بنابراین کسی به خواندن نوشته‌های من علاقه‌ای نداشت هرگز آنرا به کسی ندادم که بخواند.

وقتی به گذشته فکر می کردم، می دیدم که جنگ برای بقا و ثبت وقایع کاری بس بیهوده بوده و جز اتلاف وقت و انرژی حاصل دیگری نداشته است، چرا که می دیدم دیگران، خیلی بهتر از من این کار را انجام داده بودند. به همین دلیل حالا آرزو می کنم که ای کاش در کنار استردر ریگا مرده بودم.

حتی بالاترین آرزویم، دیدن ادوارد روچمن در مقابل دادگاه و اعترافش نسبت به آنچه که انجام داده، دیگر مرا راضی نمی سازد. من حالا این را فهمیده ام!

بعضی روزها در خیابانها قدم زدم و زمانهای گذشته این جا را به یاد آوردم، اما هرگز نمی تواند مثل گذشته باشد. وقتی سعی کردم با کودکان دوست شوم، به من خندیدند و فرار کردند. يك بار با دختری که با دیدن من فرار نکرده بود صحبت می کردم که ناگهان مادرش سر رسید و فریاد زنان او را با خود برد. بنابراین با افراد زیادی صحبت نمی کنم. يك بار خانمی پیش من آمد. او گفت که از اداره مستمری آمده و می خواهد به من کمک کند.

من گفتم که بول نمی خواهم، او رنجید، و اصرار داشت که این حق من است تا برای آنچه که انجام داده بودم، پاداش بگیرم. با اصرار زیاد رد کردم. کس دیگری را فرستادند، و مجدداً نپذیرفتم، آن شخص گفت که نپذیرفتن کمک کاری عجیب و غیر معمولی است. احساس کردم که منظورش این بود که این کار من دفاتر آنها را مختل می کرد، اما من فقط چیزی را می گیرم که حق من است.

وقتی که در بیمارستان انگلیسی بودم، یکی از دکترها از من پرسید چرا به اسرائیل که خیلی زود استقلالش را به دست آورده بود،

پناهنده نشدم. چطور میتوانستم به او توضیح بدهم؟ قادر نبودم به او بگویم که بعد از آنچه با هم سرم استر انجام دادم، نمی توانستم جایی بروم. اغلب به این موضوع فکر میکنم و پیش خود میگویم که اگر به آن جا میرفتم چطور میشد، اما به هر حال، شایستگی رفتن را ندارم. اما اگر این یادداشت در سرزمین اسرائیل خوانده شود، که من هرگز آن جا را نخواهم دید، آیا کسی برای من دعا خواهد کرد؟

سالمون تابور

آلتونا، هامبورگ

۲۱ نوامبر ۱۹۶۳

پیتر میلر یادداشت ها را کنار گذاشت، در صندلی خود فرو رفت، به سقف خیره شد و سیگاری کشید. درست قبل از ساعت پنج صبح صدای باز شدن در آپارتمان را شنید و سیگی از سرکار به خانه برگشت.

از دیدن میلر که بیدار بود تعجب کرد. پرسید:

— تا دیروقت چه کار می کنی؟

— مشغول خواندن بودم.

با اولین روشنایی بامداد که خیابان میشائلیز^{۵۲} را دربر گرفت، به رختخواب رفتند. سیگی خواب آلود و خشنود مانند زن جوانی که به تازگی عاشق شده باشد، و میلر خیره به سقف، ساکت و خسته از مطالعه.

بعد از مدتی سیگی پرسید :

-پولی هم می گیری ؟

-دارم فکر میکنم.

-میدانم، این را می دانم، اما در مورد چی ؟

-در مورد داستان بعدی که میخواهم بنویسم.

سیگی بلند شد و به او نگاه کرد.

-تصمیم داری چکار بکنی ؟

میلر تکیه داد و ته سیگارش را دور انداخت.

-تصمیم دارم مردی را تعقیب و پیدا کنم!

فصل سوم

در حالی که پیتر میلروسیگی روی بازوی یکدیگر خوابیده بودند یک هواپیمای غول‌پیکر کرونادو^۱ متعلق به خط هوایی آرژانتین از فراز تپه‌های تاریک کاستیل^۲ گذشت و به فروه گاه بارایاس^۳ مادرید رسید.

در صندلی کنار پنجره ردیف سوم، پشت صندلیهای درجه یک مردی در اوان شصت سالگی، با موهای خاکستری صاف و سیبیل آراسته نشسته بود.

تنها یک عکس از چهل سالگی او وجود داشت، با موهای کوتاه، بدون سیبیلی که دهانش را بپوشاند با فرقی که از سمت چپ سرش باز کرده بود. تنها عمده کمی از کسانی که قبلاً عکس او را دیده بودند می‌توانستند به سختی مسافر هواپیما را شناسائی کنند، موهایش از طرف پیشانی به طرف بالا شانه شده بود. بدون فرق سر. عکس پاسپورتش هم چهره جدیدش را نشان میداد.

1- Coronado

2- Castille

3- Barajas

پاسپورت او را به نام سینیور ریکاردو سورتز^۴، یک شهروند آرژانتینی معرفی میکرد، نامش به تنهایی طنزی زشت علیه دنیا بود. زیرا سورتز به زبان اسپانیولی یعنی خوشبختی و خوشبختی در زبان آلمانی گلوئک^۵ است. مسافر آن شب ژانویه هواپیما با نام ریچارد گلوئک متولد شده بود. و بعدها به مقام ژنرال اس. اس فرمانده اداره اجرایی وزارت اقتصاد رایش و ژنرال بازرس کمپهای متمرکز هیتلر رسیده بود. در لیست تحت تعقیبیهای آلمان غربی و اسرائیل او بعد از مارتین بورمان^۶ و رئیس سابق گشتاپو، هنریخ مولر^۷ سومین نفر بود. او حتی بالاتر از دکتر شیطان آشویتس دکتر جوزف منگله^۸ قرار داشت. در لیست اودسا مرد شماره دو محسوب میشد، معاون اول مارتین بورمان، که بعد از سقوط فیوهرر^۹ در سال ۱۹۴۵ به آن مقام رسیده بود. نقشی که ریچارد گلوئک در جرایم اس. اس بازی کرده بود منحصر به فرد بود و آنچنان باروش خاصی صورت می گرفت که او در مه ۱۹۴۵ به تنهایی فقط ترتیب اختفای خود را داد. حتی بیشتر از آدولف آیشمن^{۱۰}، گلوئک یکی از نابغههای فوق العاده بزرگ طرح سوزاندن دسته جمعی بود و با اینحال حتی یک تیر هم از اسلحه اش خارج نشد.

4- Senior Ricardo Suertes

5- Glueck

6- Martin Bormann

7- Heinrich Mulher

8- Josef Mengele

9- Fuehrer پیشوا

10- Adolf Eichmann

مردی که در کنار او نشسته بود، بی‌خبر از همه‌جا، گفته بود که در شگفت است که چرا رئیس سابق ادارهٔ اجرایی وزارت اقتصاد رایش بایستی در رأس لیست تعقیبیان قرار گرفته باشد.

وی باسؤالاتی که مطرح ساخت متوجه شده بود جرایمی که علیه بشریت بین سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ انجام شده، احتمالاً نود و پنج درصد توسط اس‌اس بوده، و از این جرایم، احتمالاً هشتاد تا نود درصد به‌دو بخش داخلی اس‌اس نسبت داده شده بود. این دو بخش عبارت بودند از: ادارهٔ مرکزی امنیت رایش و ادارهٔ اجرایی وزارت اقتصاد رایش. اگر هدف يك دفتر اقتصادی شرکت در قتل عام عمومی باشد، پرسشی عجیب پیش می‌آمد، و آن این بود که این وظیفه چگونه می‌بایستی انجام می‌گرفت. هیتلر نه تنها در نظر داشت تا تمام یهودیان را از چهرهٔ اروپا پاک‌کند، و بیشترین تعداد از نژاد اسلاو را نیز محو سازد بلکه در نظر داشت تا از محکومین برای بخشودگی جرمه دریافت دارد. قبل از اینکه محفظه‌های گاز گشوده شوند اس‌اس‌ها بزرگترین دزدی را در تاریخ انجام داده بودند.

در مورد یهودیان این پرداخت‌ها سه بار انجام شد. اول شغل‌هایشان، خانه‌هایشان، کارخانه‌هایشان، حسابهای بانکی‌اشان، لوازم منزلشان، اتومبیلشان و لباس‌هایشان را از آنها دزدیده بودند. برای بردگی در کمپ‌های کار و کمپ‌های مرگ، به طرف شرق فرستاده شدند با این اطمینان که برای اسکان دوباره فرستاده می‌شدند و عموماً هم این را باور کرده و با دوچمدان پربه آن‌جا رفته بودند. در میدان کمپ، اینها هم به اضافه لباسهایی که پوشیده بودند، از آن‌ها گرفته شده بود. اضافه بر چمدان‌های شش میلیون نفر، هزاران میلیون دلار پول

تاراج شده هم به غنیمت گرفته شد، چرا که یهودیان اروپایی، طبق عادت با تمام ثروتشان مسافرت می کردند، مخصوصاً آنهایی که از لهستان و سرزمین های شرقی می آمدند. از میان محموله قطار کمپ ها طلاهای کوچک و بزرگ، الماسها، یاقوت های کبود، یاقوت های قرمز شمش های نقره و طلا، دلارهای طلا و اسناد مختلف بانکی به مرکز فرماندهی اس اس هادر داخل آلمان بازپس فرستاده می شد. اس اس در طول تاریخ عملیاتیش غنایم زیادی به دست آورد. قسمتی از غنایم به شکل شمش های طلایی، با علامت عقاب رایش و سمبل رعد و برق دو گانه اس اس، تقریباً در پایان جنگ به بانک های سوئیس، لیختن - اشتین^{۱۱}، طنجه^{۱۲} و بیروت سپرده شد که بعدها سرمایه ای برای تأسیس اودسا گردید. مقدار زیادی از این طلاها هنوز توسط بانکداران صالح و درستکار، در بانک های خیابانهای زوریخ^{۱۳} محافظت می شود.

دومین مرحله بهره برداری در وجود زنده محکومین قرار داشت و آنها مقدار زیادی کالری و انرژی در خودشان داشتند و این انرژیها به شیوه مناسبی مورد استفاده قرار می گرفت. از این نظر، یهودیان با روسها و لهستانی ها، که در اولین محل دستگیری بدون مال و منال بودند، هم سطح شدند. در بین این طبقات آنهایی که توان کار کردن نداشتند، به عنوان عضو غیر مفید، از بین رفتند. آنهایی را که قادر بکار کردن بودند در کارخانه های متعلق به اس اس، و یا در صنایع وابسته به آلمان مانند کروپ،^{۱۴} تایسن،^{۱۵} فون اپل^{۱۶} با روزانه سه

11- Leichtenstein

13- Zurich

15- Thyssen

12- Tangier

14- Krupp

16- Von Opel

مارك دستمزد برای افراد مبتدی ، و چهار مارك برای صنعتگران به کار گماردند. واژه «روزانه» یعنی حداکثر کاری که می شد از يك جسم زنده با حد اقل غذا ، در مدت بیست و چهار ساعت کشید. صدها هزار نفر با این روش درس کارهایشان مردند .

اساس حکومتی داخل حکومت بود، کارخانه ها، تعمیر گاه ها قسمت مهندسی، ساختمان، کارگاههای تعمیر و نگهداری و لباس دوزی مخصوص به خودش داشت. تقریباً هر چیز مورد نیازش را خودش درست می کرد، و از کارگران برده که ، بر اساس فرمان هیتلر جزو مایملک اساس درآمده بودند، برای انجام کارها سود می برد.

مرحله سوم بهره برداری مربوط می شد به لاشه کشته شدگان . آنها کاملاً برهنه اعدام می شدند و از خود واگن هایی شامل کفش ها جورابها ، برس های اصلاح ، عینک ها، ژاکت ها و شلوارها به جای می گذاشتند .

آنها حتی موهای خود را هم جا می گذاشتند که به رایش فرستاده می شد و در آنجا برای نبردهای زمستانی به بند پوتین تبدیل می شد، و دندانهای مصنوعیشان را با انبردست از دهان اجساد بیرون می کشیدند و سپس ذوب می کردند و مخلوط باشمش های طلا به بانکهای زوربخ می سپردند . کوششهایی شد که از استخوانهای آنها به عنوان کود و از چربیهای بدنشان به عنوان صابون استفاده شود ، ولی این کار از لحاظ اقتصادی مقرون به صرفه نبود!

مسئولیت بهره برداری از درآمدهای کلی یا منافع حاصل از انهدام چهارده میلیون نفر را اداره مرکزی وزارت اقتصاد رایش به رهبری مردی که آنشب در صندلی ردیف سوم درجه دو هواپیما

نشسته بود بر عهده داشت. گلوئک از جمله کسانی بود که ترجیح داد با عدم مراجعت به آلمان بعد از فرارش، آزادی و بخشی از نیرویش را به خطر نیندازد. او اصلاً نیازی به این کار نداشت. به خوبی درآمدهای مخفیش را پیش‌بینی کرده بود و می‌توانست در آمریکای جنوبی در کمال آسایش روزگار بگذراند و هنوز هم اینکار را می‌کرد. علیرغم حوادث سال ۱۹۴۵ او همچنان به عقاید نازیسم ایمان داشت، و این امر همراه با عنوان قبلی وی باعث گردید تا مقام مهمی را بین نازیهای فراری مستقر در آرژانتین به دست آورد، جایی که سازمان اودسا رهبری می‌شد.

هواپیما بدون حادثه به زمین نشست و مسافری بدون هیچ مشکلی از گمرک گذشتند. اسپانیولی روان و سطح بالای مسافر ردیف سوم باعث شد تا کسی به او مظنون نشود، زیرا توانسته بود خیلی ساده به عنوان يك شهروند آمریکای جنوبی از گمرک عبور کند.

خارج از ترمینال يك تا کسی گرفت و طبق عادت همیشگی آدرس يك بلوک آنطرف‌تر از هتل زور بوران^{۱۷} را به راننده داد. بعد از پرداخت کرایه تا کسی، در قلب مادرید، دوست یارد فاصله تا هتل را پیاده رفت.

قبلاً با تلکس برایش جا رزرو شده بود، بنابراین فقط نامش را وارد دفتر کرد و به اتاقش رفت تا دوش بگیرد و اصلاح کند. درست ساعت نه بود که سه ضربه آرام، سپس چند ثانیه مکث و به دنبالش دو ضربه دیگر به در نواخته شد. او خودش در را گشود و وقتی که مهمانش را شناخت، عقب ایستاد تا وارد شود.

تازه وارد، در را پشت سرش بست، بازوی راستش را بالا برد و در حالیکه کف آنرا رو به پائین نگاه داشته بود به حالت خبردار ایستاد و گفت :

- به امید پیروزی !

ژنرال گلوئک سرش را به علامت تأیید تکان داد و دست راستش را هم بلند کرده به آرامی گفت :

- به امید پیروزی !

و میهمانش را به نشستن دعوت کرد . مردی که رو برویش بود يك افسر قدیمی اس اس بود و در حال حاضر ریاست شبکه سازمان اودسا در آلمان غربی را برعهده داشت. او بازیگر کسی خاصی درجه اهمیت احضارش به مادرید و ملاقات شخصی با چنین افسر عالی رتبه ای را در می یافت، و گمان می کرد که می باید در رابطه با مرگ پرزیدنت کندی در سی و شش ساعت قبل باشد. حدسش بی مورد نبود.

ژنرال گلوئک يك فنجان قهوه ریخت و يك سیگار بزرگ کرونا^{۱۸} روشن کرد.

- شما احتمالاً دلیل این دعوت ناگهانی و یا به تعبیری دیگر بازدید اتفاقی را حدس زده اید. چون علاقه به ماندن بیش از این، در این قساره را ندارم ، مستقیماً به اصل موضوع می پردازم و آن هم خلاصه .

مازون آلمانی جلوتر نشست .

- کندی حالا مرده است و این مسأله برای ما موجب خوشحالی قابل ملاحظه ای است. نبایستی در بدست آوردن بیشترین استفاده از این

حادثه کمترین قصوری شود. متوجه منظورم میشوی؟

مرد جوان مشتاقانه پاسخ داد:

- البته، کاملاً، اما به چه شکل؟

- منظورم معامله پنهانی اسلحه میان خائنین بن و خو که-ای تل آویو است. در مورد معامله چیزی شنیده‌اید؟ تانکها، تفنگها وسایر مهمات که حتی در حال حاضر از آلمان به اسرائیل روان هستند؟
- بله، البته.

- و هم چنین می‌دانی که سازمان ما هر کاری را که در قدرتش باشد به خاطر کمک به مصریان انجام می‌دهد تا در جنگی که پیش روی دارند به پیروزی برسند.

- البته ، در حل حاضر اقدام به استخدام دانشمندان آلمانی زیادی کرده ایم .

ژنرال گلوئک سرش را تکان داد.

- بعداً به آنهم خواهیم رسید. آنچه که من اشاره می‌کردم این سیاست بود که دوستان عربمان را تاجایی که ممکن باشد، در مورد جزئیات این معامله خیانت آمیز مطلع نگه داریم، تا آنکه آنها از طریق دیپلماتیک، روابط خیلی نزدیکی با بن برقرار سازند. اعتراضات این اعراب باعث پدید آمدن گروهی شده که به سختی با معامله تسلیحاتی در صحنه سیاست مخالفت می‌ورزند، زیرا این معامله عربهارا نگران می‌کند. این گروه خواسته‌های ما را انجام می‌دهد و باند از داخل کابینه، فشار زیادی به ارهاارد احمق می‌آورد که معامله مهمات را لغو کند.

- بله ژنرال، گوشم به شماست.

- خوب، ارهاارد تا به حال ارسال مهمات را متوقف نکرده است، ولی چندین بار تردید نشان داده، برای آن عده که امیدوارند معامله

تسلیماتی آلمان - اسرائیل کامل شود ، این موضوع مطرح است که این معامله توسط کندی پشتیبانی میشود و هرچرا او اراده کند ، ارهارد برایش انجام خواهد داد.

- بله ، کاملاً درست است.

- اما حالا کندی مرده.

مرد جوان با چشمانی مشتاق و پر حرارت به عقب تکیه داد. مطالب جدید دورنمای تازه ای در ذهن او پدید می آورد. ژنرال اس اس خاکستر سیگارش را در فنجان قهوه اش خالی کرد و ضربه آرامی به افسر مادون نواخت.

- بنا بر این ، از حالا تا پایان سال ، روش سیاسی در آلمان که بایستی دوستان و پشتیبانانمان به عهده بگیرند ، اینست که افکار عمومی را تا حد اکثر امکان علیه این معامله و به نفع دوستان قدیمی و واقعی آلمان یعنی عربها ، تهییج کنند.

مرد جوان که خنده بر لب داشت گفت:

- بله ، بله ، این کار را می توان انجام داد.

تماس های ماباد دولت قاهره باعث میشود که اعتراضات دیپلماتیک مداومی ، از طریق سفارت خانه های آنها و دیگر سفارت خانه ها علیه این معامله بشود. دوستان دیگر عربها ، تظاهرات دانش آموزان عرب و دوستان آلمانی آنها را تدارک خواهند دید. کار شما هماهنگی در انتشار مطبوعات به وسیله جزوه ها و مجلات مختلفی خواهد بود که به طور محرمانه از آنها پشتیبانی می کند و تبلیغ در روزنامه ها و مجلاتی که نیاز به پشتیبانی مریدان ما در دولت دارند ، و باید سیاستمداران تشویق شوند تا به افکار در حال رشد ضد معامله تسلیماتی به پیوندند.

پیشانی مرد جوان درهم رفت. زمزمه کنان گفت:
 - خیلی مشکل است که افکار عمومی را در آلمان علیه اسرائیل
 برانگیخت.

ژنرال به تندی گفت:

- اصلاً نیازی به طرح این سؤال نیست. موضوع ساده است.
 به دلایل کاملاً واقعی آلمان نباید با این محمولات مخفی تسلیحاتی هشتاد
 میلیون عرب را بفروشد. خیلی از آلمانی‌ها، بخصوص دیپلمات‌ها، به
 این بگومگوها گوش خواهند داد. دوستان از قبل شناخته شده ما در
 وزارت خانه‌های خارجی، جزو کمک کنندگان خواهند بود. چنین نقطه
 نظری عملی و کاملاً قابل اجراست. البته، سرمایه کافی در اختیار قرار
 خواهد گرفت. مهمترین چیز اینست که با مرگ کندی وعدم علاقه جانسون
 در قبول احساسات بین المللی طرفداری از یهود، ارهارد در معرض فشار
 دائمی، در تمام سطوح و از جمله کابینه خودش قرار خواهد گرفت تا
 معامله تسلیحاتی را لغو کند. اگر بتوانیم به مصری‌ها نشان بدهیم که ما
 باعث شدیم تا سیاست خارجی بن اوضاع را عوض کند، اندوخته‌ها و
 وجهه‌مان در مصر بی نهایت افزایش خواهد یافت.

مرد آلمانی سرش را چندین بار تکان داد، هنوز نقشه هم صحبتش
 در جلوی چشمانش شکل می گرفت.

- من، بایستی اینکار را انجام دهم!

ژنرال گلوٹک پاسخ داد:

- عالیہ!

مرد روبروئی اش او را نگاه می کرد.

- ژنرال، شما به دانشمندان آلمانی که در حال حاضر در مصر کار

می کنند اشاره کردید...

– اوه ، بله. گفتیم که بعداً به آنها هم خواهیم پرداخت؛ آنها دومین وسیلهٔ مادر نابودی یکباره و همیشگی یهودیان هستند. حتماً در مورد موشك هلوان^۹ چیزهایی میدانی؟

– بله، قربان، خد اقل، مشخصات کلی آنرا می دانم.

– امانه در مورد اینکه برای چه منظوری به کار میروند؟

– خوب، البته. تا حدودی حدس می زنم.

– حتماً فکر می کنی که از آنها برای پرتاب چندین تن مواد منفجره به سوی اسرائیل استفاده می کنند، به هر حال فکر می کنم فرصت مناسبی است که بگویم چرا این موشك ها و مردانی که آنها را ساخته اند، واقعاً مهمند. ژنرال گلوئك تکیه داد، به سقف خبره شد و داستان واقعی موشك-های هلوان را برای مادون خود شرح داد.

«زمانیکه ملك فاروق^{۱۰} هنوز حکمران مصر بود در اثر جنگ هزاران نازی و اعضای سابق اس اس از اروپا فرار کرده و به سواحل رود نیل پناهنده شده بودند. در میان این عده تعدادی دانشمند هم بود. حتی قبل از کودتا، که باعث سرنگونی فاروق شد، به فرمان او دو دانشمند آلمانی مأمور شده بودند که يك کارخانهٔ موشك سازی در مصر تأسیس کنند. این در سال ۱۹۵۲ بود، و دو پروفیسور مذکور پل گورك^{۱۱} و رولف انگل^{۱۲} بودند.

این طرح تاپس از چندین سال بعد از به قدرت رسیدن جمال

9- Helwan

10- Farouk

11- Poul Goerke

12 - Rolf Engel

عبدالناصر معوق ماند، اما بعد از شکست نظامی نیروهای مصری در صحرای سینا در سال ۱۹۵۶، رهبر جدید مصر قسم یاد کرد و قول داد که اسرائیل یک روز به کلی نابود خواهد شد.

در سال ۱۹۶۱، وقتی در برابر درخواست موشک‌های سنگین از شوروی، از آنها جواب «نه» شنید، طرح گورک - انگل را برای ساختن یک کارخانه موشک سازی در مصر، همراه با حس انتقام‌جویی جانی دوباره گرفت. در این سال، با کار بی‌وقفه و عدم محدودیت مالی، پرفسورهای آلمانی، کارخانه ۳۳۳ را در هلوان در شمال قاهره، ساخته و افتتاح کردند.

افتتاح کارخانه یک چیز است، طرح و ساخت موشک‌ها چیز دیگری. از مدت‌ها قبل، پشتیبانان مهم ناصر که اکثراً از طرفداران اهداف نازیها و بازماندگان جنگ دوم جهانی بودند، رابطه نزدیکی با نمایندگان اودسا در مصر داشتند. پاسخ به مشکل اصلی مصری‌ها اینها بود - مشکل دانشمندان مورد لزوم برای ساختن موشک‌ها -.

نه روسیه، نه آمریکا، نه بریتانیا و نه فرانسه، هیچکدام حتی یک نفر را به کمک آنها نفرستادند. اما اودسا خاطر نشان کرد که نوع موشک مورد احتیاج ناصر، به طور قابل ملاحظه‌ای از نظر برد و اندازه، شبیه موشک‌های وی - ۲ بود که زمانی ورنرفون براون^{۱۳} و تیمش برای تخریب لندن، در بین موند^{۱۴} ساخته بودند. و خیلی از افراد تیمش در حال حاضر قابل دسترسی بودند.

در اواخر ۱۹۶۱ استخدام دانشمندان آلمانی آغاز شد. خیلی از آنها در مؤسسه تحقیقات فضایی آلمان غربی استخدام شده بودند. اما

13- Werner von Braun

14- Peene Munde

این موسسه عقیم مانده بود، زیرا معاهده سال ۱۹۵۴ پاریس. آلمان را از هر نوع تحقیق و یا تولید در قلمروهای مشخصی منع می کرد، مخصوصاً فعالیت های اتمی و موشك سازی. آنها هم چنین به طور مداوم با كمبود سرمایه برای تحقیقات روبرو بودند. برای خیلی از این دانشمندان پیشنهاد مكانی در آفتاب، درآمد خوب حاصل از تحقیق و فرصت طرح موشك. های واقعی، بسیار اغوا كننده بود.

اودسا افسر استخدام كننده ای را در آلمان منصوب كرد. واوهم به نوبه خود گروهان اس اس هاینز^{۱۵} كروگه را به عنوان معاون خود استخدام كرد. آندو باهم در تمام آلمان به جستجوی مردانی پرداختند كه آماده رفتن به مصر و ساختن موشكهای ناصربودند.

باحقوق هایی كه آنها می توانستند پردازند شانس انتخاب كار- شناسان جدید برای آنها كم نبود. در میان آنها یکی پروفسور ولفگانگ پیلز^{۱۶} بود كه بعد از جنگ آلمان به وسیله فرانسویها استخدام گردید و بعدها پدر موشك فرنچ ورون^{۱۷} لقب گرفت، و پایه گذار برنامه فضایی دو گل شد، پروفسور پیلز در ۱۹۶۲ آنجا را به قصد مصر ترك كرد. دیگری دكتر یوگن زینگر^{۱۸} و همسرش ایرن^{۱۹} بودند كه هر دو قبلاً عضویت تیم براون وی - ۲ را داشتند، آنها هم كنار آمدند، همینطور دكتر جوزف ایزابگ^{۲۰}، و كیرمایر^{۲۱}، كه همگی متخصصین سلاح پرواز كننده

- 15- Heins Krug
- 16- Wolfgang Pilz
- 17- French Veron
- 18- Eugen Seanger
- 19- Irene
- 20- Josef Eisig
- 21- Kirmayer

وصنعت بودند.

دنیا اولین نتایج زحمات آنها را در بیست و سوم جولای ۱۹۶۲، در هشتمین جشن سالگرد سقوط فاروق در خیابانهای قاهره مشاهده کرد. دو موشك به نام های الكاهیرا^{۲۲} و الزافیرا^{۲۳} به ترتیب با برد پانصد و سیصد کیلو متر، در میان جمعیتی که فریادمی زدند می گذشت. اگر چه این موشك ها فقط پوششی بودند بدون بمب و مواد منفجره، اما آنها از جمله چهارصد موشکی به شمار می رفتند که روزی علیه اسرائیل استفاده میشدند.

ژنرال گلوئك مكثی كرد، سیگارش را در آورد و ادامه داد:
- مشکل اینجا است که، اگر چه ما موضوع ساختن پوشش خارجی، بمب و مواد منفجره را حل کرده ایم، اما کلید يك موشك هدایت شونده دريك سیستم هدایت کننده از راه دور قرار دارد.
با سیگارش، جهت آلمان غربی را نشان داد.

- و آن چیزی بود که ما نتوانستیم برای مصریها تهیه کنیم. باید بگویم بدشانسی آوردیم. اگر چه دانشمندان و متخصصین سیستم هدایت کننده، در اشتوتگارت و جایی دیگر مشغول کار بودند، اما ما به هیچ قیمتی نتوانستیم حتی یکی از آنها را ترغیب کنیم تا به مصر مهاجرت کند. تمام دانشمندانی که به آنجا اعزام شده بودند، متخصص آبرودینامیک، فشارقوی و طراح کلاهك هسته ای بودند.

اما ما به مصر قول داده بودیم که موشك هایش را آن گونه که طالب است خواهد داشت. پسرزیدنت ناصر عزمی راسخ دارد که

روزی جنگ بین مصر و اسرائیل در بگیسرد و این جنگ روزی شروع خواهد شد. او معتقد است که تانکها و سربازهایش به تنهایی جنگ را به سود او تمام خواهند کرد، اطلاعات ما این چنین خوشبینانه نیست. علیرغم برتریهای فردی شان آنها شاید نتوانند. اما فقط فکر کن که موقعیت ما به چه وضعی خواهد بود، اگر تمام مهمات روسی، که باهزینه گزاف بیلیونها دلار خریداری شده اند، شکست بخورد، و نوبت به راکت‌هایی برسد که توسط دانشمندانی که زیر نظر ما استخدام شده اند تهیه شده و جنگ را ببرند. موقعیت ما غیر قابل تسخیر خواهد بود! با استفاده از خدمات ما و تغییر عمده ناگهانی در تمام خاور میانه به وجود خواهد آمد، یکی محل امن و مطمئن جهت افراد خودمان برای همیشه و دیگری نائل آمدن به نابودی نهائی و قطعی سرزمین خوك‌های یهودی، و در نتیجه برآورده کردن آخرین آرزوی پیشوا در حال مرگ. این ممکن است يك مبارزه طلبی باشد، اما از آن نوعی خواهد بود که ما شکست نخواهیم خورد!

مادون، مافوقش را که با ابهت و کمی پریشانی در اطاق قدم می‌زد نگاه می‌کرد.

— مرا ببخشید، ژنرال. اما آیا چهار صد کلاک متوسط، واقعاً کاریهودیان را یکباره و برای همیشه پایان خواهد داد؟ خسارات بسیار سنگینی در بر خواهند داشت، بله، اما نابودی کامل هم خواهد بود؟ گلوک به طرف او چرخید و با لبخندی پیروزمندانه به وی خیره شد. با صدای بلند گفت:

— اما کدام کلاک؟ شما اصلاً نمی‌توانی تصورش را بکنی که ما تصمیم داریم مواد منفجره زیادی را در آنها جا دهیم. ما به پرزیدنت

ناصر پیشنهاد کردیم، و او با رغبت پذیرفت تا این کلاهک‌ها در موشک‌های الکاهیرا و الزافیرا از نوع متفاوتی باشند. بعضی شامل میکروبهای طاعون هستند و بعضی‌ها که خیلی بالاتر از سطح زمین منفجر می‌شوند و رگباری از میکروب در داخل خاک اسرائیل باریدن خواهد گرفت، در ظرف چند ساعت تمام آنها در اثر طاعون و یا بیماری ناشی از میکروبها و اشعه خواهند مرد. این چیزی است که برایشان ذخیره می‌کنیم.

افسر جوان نفس عمیقی کشید و گفت:

— عالیّه! حالا چیزهایی را که تابستان گذشته راجع به اثر آن در سویس خوانده بودم به‌خاطر می‌آورم، البته به‌طور خلاصه، خیلی از شواهد در دوربین عکاسی بود. پس حقیقت دارد. امسا، ژنرال، این موشک‌ها خیلی با شکوه است!

— بله، با شکوه، و غیرقابل اجتناب و مهیا که ما افراد اودسا می‌توانیم آنها را با سیستم هدایت از راه دور آماده کنیم که نه تنها دائماً در جهت صحیح هدایت شوند بلکه همین‌طور در محل دقیقی منفجر گردند. مردی که سرپرستی مؤسسه تحقیقاتی و پژوهشی را برعهده دارد و در حال حاضر در آلمان غربی کار می‌کند فرد مورد نظر ما برای اختراع سیستم هدایت کننده موشک‌هاست. که نامش ولکان^{۲۴} است.

ممکن است به‌خاطر بیاوری که درمبانی اساطیری یونان و لکان آهنگری بود که آذرخش خداوندان را ساخت!

مرد جوان با کمی گیجی پرسید:

- آیا اويك دانشمند است؟

- نه، مطمئناً نیست، وقتی در سال ۱۹۵۵ مجبور شد ناپدید شود، قاعداً بایستی به آرژانتین برگشته باشد. اما مسئولین قبل از شما از ما درخواست کردند برای او پاسپورت جعلی تهیه کنیم تا بتواند در آلمان اقامت کند. بعد از چندی با يك میلیون دلار آمریکایی برای ساختن کارخانه‌ای در آلمان از زوریخ خارج شد. هدف اصلی این بود که از کارخانه به عنوان محلی برای انواع دیگر تحقیقاتی که مورد علاقه ما بود استفاده شود، اما حالا برای سیستم هدایت کننده موشک‌های هلوآن در نظر گرفته شده است.

کارخانه زیر نظارت واکان رادیوهای ترانزیستوری تولید می‌کند. اما این ظاهر کار است. در بخش تحقیقات کارخانه يك گروه از دانشمندان در حال حاضر روی برنامه ایجاد سیستم هدایت کننده کار می‌کنند که روزی ممکن است به درد راکت‌های هلوآن بخورد.

- چرا آنها خیلی راحت به مصر نمی‌روند؟

گلوئك مجدداً لبخندی زد و به قدم‌زدن ادامه داد.

- این روشی برای شکار نبوغ ماورای تمام عملیات است. قبلاً گفتم در آلمان مردانی وجود دارند که قادرند يك چنین سیستم هدایت کننده موشکی را بسازند، اما هیچکدام برای مهاجرت به مصر راضی نشدند.

گروهی از آنها که در بخش تحقیقاتی کارخانه واکان کار می‌کنند در حقیقت معتقدند که بر اساس قراردادی البته در شرایطی کاملاً محرمانه، برای وزارت دفاع بن کار می‌کنند!

این بار افسر مادون از صندلیش بلند شد، و قهوه‌اش روی فرش ریخت.

— اوه خدای من، چطور يك چنین چیزی در روی زمین امکان دارد؟!

— خیلی ساده، معاهده پاریس به آلمانیها اجازه پژوهش در موشک را نمی دهد. مردانی که زیر نظر ولکان هستند به وسیله يك مأمور رسمی وزارت دفاع بن که اتفاقاً از خود ماست قسم داده شده اند که محرمانه کار کنند. او توسط ژنرالی همراهی میشد که چهره اش از آخرین جنگ برای دانشمندان شناخته شده است. همه آن مردان آماده اند که برای آلمان کار کنند، حتی برخلاف معاهده پاریس، اما آماده نیستند که الزاماً برای مصر کار کنند. در حال حاضر آنها بر این اعتقادند که برای آلمان کار می کنند.

البته، ارزش آن شگفت انگیز است. طبیعتاً تحقیقات علمی از این قبیل را فقط يك قدرت واقعی می تواند به عهده بگیرد. این برنامه کلی، سرمایه کاملاً سری ما را مورد تاخت و تاز زیادی قرار داده است. حالا متوجه اهمیت ولکان می شوی؟

رئیس سازمان اودسا، شاخه آلمان پاسخ داد:

— البته، اما اگر اتفاقی برای او بیفتد، طرح نمی تواند ادامه یابد. — نه. کارخانه و شرکت هر دو مال او و تنها به وسیله او می - چرخند. اورئیس و مدیر، تنها سهامدار و پرداخت کننده می باشد. او به تنهایی قادر است حقوق تمام دانشمندان و مخارج عظیم پژوهش را بپردازد. هیچکدام از دانشمندان در شرکت با افراد دیگر هرگز کاری ندارند، و هیچکس وسعت تحقیقات علمی در شرکت را نمی داند. آنها اطمینان دارند مردانی که در قسمت در بسته هستند روی مدارات امواج کوتاه کار می کنند تا در بازار ترانزیستور دگرگونی ناگهانی پدید آورند. سری بودن آن بعنوان احتیاط در برابر جاسوسان صنعتی

توجه شده است. تنها رابط بين دو قست ولکان است. اگر او برود، تمام پروژه منهدم خواهد شد.

- ممکن است نام کارخانه را به من بگوئيد؟

ژنرال گلوئک برای لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس به اسمی اشاره کرد. مرد جوان با حيرت به او خيره شد. معترضانه گفت:

- اما من آن رادیوها را می شناسم!

- بله، البته که شرکت رادیویی است و کارش ساختن رادیوست.

- و مدیر داخلش... اوست؟

- بله. اوست، ولکان! حالا می توانی اهمیت این مرد و کاری را

که انجام میدهد درک کنی. به همین دلیل دستورالعمل دیگری برای تو دارم. این جا...

ژنرال گلوئک عکسی را از جیب بغلش بیرون آورد و به او داد. بعد از يك نگاه طولانی و مبهوتانه، آنرا برگرداند تا اسم پشت آنرا بخواند.

- او خدای من! من فکر می کردم او در آمریکای جنوبی باشد.

گلوئک سرش را تکان داد.

- برعکس. او ولکان است. در حال حاضر کارش به مرحله قطعی

رسیده. بنا بر این، اگر اتفاقاً و بر حسب تصادف شایعات بی موردی در

مورد این فرد از کسی شنیده باشی، آنمرد می باید که... بی اطلاع

باشد. يك اخطار و بعد يك راه حل دائمی. به من گوش می کنی، رفیق؟

هیچکس، تکرار می کنم، هیچکس نبايستی به ولکان نزدیک شود،

هر کس که می خواهد باشد.

ژنرال اس اس برخواست. میهمانش هم همینطور.

گلوئک گفت:

- و این تمام ماجرا بود، و شما دستوراتتان را دریافت کردید!

فصل چهارم

- ولی توحتی نمی‌دانی که اوزنده است یا مرده!
پیترمیلر و کارل برانت خارج از منزل کار آگاه بازرس، در
ماشین میلر نشسته بودند. میلر او را بعد از ناهار روز تعطیل یکشنبه
یافته بود.

- نه، نمی‌دانم. در نتیجه این اولین چیزی است که بایستی بفهمم.
اگر روچمن مرده باشد، بنا بر این همه چیز تمام شده است. می‌توانی
بهمن کمک کنی؟

برانت کمی به درخواست او فکر کرد، سپس به آرامی سرش را
تکان داد.

- نه، متأسفم، نمی‌توانم.

- چرا نمی‌توانی؟

- بین آن یادداشت‌ها را به تو دادم تا در حقت خوبی کرده باشم.

بین خودمان باشد.

چون مرا تکان داد فکر کردم می‌تواند برای تسو داستان خوبی
باشد. اما هرگز فکر نمی‌کردم که تصمیم بگیری روچمن را تعقیب و

پیدا کنی. چرا سعی نمی کنی از آنچه که از این یادداشت برداشت کرده ای، داستانی بسازی؟

- برای اینکه داستانی در آن نیست. چه چیزی باید بگوئیم، «يك خبر حیرت آور، حیرت آور، من يك پرونده با ورق های برگ بر گگ شده پیدا کرده ام که در آن پیرمردی که به وسیله گاز خود کشی کرده، آنچه را که در دوران جنگ اتفاق افتاده بود شرح داده است!» تو فکر می کنی هیچ ناشری حاضر باشد آنرا بخرد؟ به نظر من يك سند خوفناك است، اما این فقط عقیده من است. بعد از جنگ در این مورد هزاران مقاله نوشته شده است. مردم از آنها خسته شده اند. یادداشت خالی را نمی شود به هیچ ناشری در آلمان فروخت.

- بنا بر این دنبال چه چیزی هستی؟

- خیلی ساده، می خواهم که يك پژوهش پلیسی برای پیدا کردن روچمن، براساس آنچه که در یادداشت آمده، آغاز شود، و این داستان من خواهد بود.

برانت خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری اتومبیل خالی کرد.
- بین پیتز، هیچ پژوهشی توسط پلیس به عمل نخواهد آمد. تو ممکن است روزنامه نگاری را خیلی خوب بدانی، اما من يك پلیس هامبورگی را خوب می شناسم. وظیفه ما این است که هامبورگ را در حال حاضر یعنی ۱۹۶۳ از تبه کاری پاک نگهداریم. هیچکس حاضر نیست مردی را برای کارهایی که بیست سال قبل در ریگا انجام داده است، تعقیب کند.

- اما می توانی حداقل این موضوع را دوباره زنده کنی؟

برانت سرش را تکان داد.

- نه، نمی توانم.

- چرا نه، موضوع چیست؟

- برای اینکه نمی خواهم درگیر آن شوم. تو کاملاً حق داری، تنها هستی و بدون وابستگی به چیزی یا کسی، تو می توانی هر کس و هر چه را که بخواهی تعقیب کنی. من زن و دو بچه دارم، با يك شغل خوب، و دیگر این که دلم نمی خواهد شغلم را به خطر بیندازم.

- چرا باید اینکار شغل تو را در اداره پلیس به خطر بیندازد؟
روچمن يك تبهکار است، اینطور نیست؟ وظیفه پلیس دستگیری تبهکاران است. مشکل کجاست؟

برانت تمیگارش را بیرون افداخت.

- خیلی سخت است که دقیقاً دست روی مشکل گذاشت. اما نوعی احساس در پلیس وجود دارد، که تنها احساسی است و عقلانی نیست و این احساس اینست که با انرژی زیاد شروع به جستجو کردن جنایات اس اس، در احراز مقام شغلی يك پلیس جوان اصلاً خوب نیست. هیچ چیز از آن عایدش نمی گردد. از درخواست او خیلی ساده چشم پوشی میشود، و سپس فرصت ترقی از بین خواهد رفت. هیچکس مستقیماً به آن اشاره نمی کند، اما همه دلیل آنرا می دانند. بنا بر این اگر می خواهی که از آن یادداشت يك نشریه بزرگ سازی، به خودت مربوط است. مرا کنار بگذار.

میلر تکیه داد و از پنجره به بیرون خیره شد. بالاخره گفت:

- بسیار خوب، پس به این ترتیب است که گفتی. اما من بایستی از يك جا شروع کنم. تا بر قبل از مرگش چیزی از خودش به جا گذاشته است؟

- يك يادداشت کوتاه هم آنجا بود. من می بایستی برای گزارش خود کشی ضمیمه پرونده می کردم. فکر می کنم تا حالا در پرونده بایگانی و پرونده هم بسته شده باشد.

در یادداشت چه چیزی نوشته بود؟

چیز زیادی نداشت، فقط در مورد اقدام به خود کشی نوشته بود، او، اما يك چیز دیگر دم در آن بود. اونوشته بود که وسایاش را برای دوستش آقای مار کس^۱ باقی گذاشته است.

- خوب، این شروع کار است. این مار کس کجاست؟
- از کجا بدانم؟

- منظور اینست که این تمام آن چیزی است که در یادداشت وجود داشته. فقط جناب مار کس، بدون آدرس؟

- هیچ چیز، فقط مار کس، بدون اشاره به اینکه کجاست می کند.

- خوب، او باید يك جایی در همین اطراف باشد. دنبال اونگشتید؟

برانت نفس عمیقی کشید.

- اصلا می توانی فکرش را هم بکنی؟. ما در نیروی پلیس مشغله زیادی داریم. فکر می کنی تنها در همین هامبورگ چند هزار مار کس زندگی می کنند؟ در دفترچه راهنمای تلفن هزاران مار کس وجود دارد. ما نمی توانیم چندین هفته برای پیدا کردن این مار کس بخصوص وقت صرف کنیم. در هر صورت آنچه را که این پیرمرد به جای گذاشته حتی ده فینیک هم نمی ارزد.

- پس همین؟ هیچ چیز دیگر؟

- هیچ چیز. اگر می خواهی مار کس را پیدا کنی، می توانی

سعيت را بكنی.

- متشكرم، اينكار را خواهم كرد.

آن دو با هم دست دادند و بر انت به سرميز ناهار، كنار خانواده اش
بر گشت.

روز بعد، ميلر با بازديد از خانه‌اي كه تابر در آن مي‌زيست،
كارش را شروع كرد. در توسط مردی ميان سال بساز شد كه شلوار
كتيفش را به جاي كمربند با يك تكه نخ بسته بود و پيراهنی بدون
يقه به تن داشت. صورتش از يك ريش زبر سه روزه پوشيده شده بود.
- صبح بخير، شما صاحب خانه هستيد؟

مرد سرتا پای ميلر را بر انداز كرد. با خود انديشيد كه احتمالاً
دزد است. ميلر گفت:

- اينجا مردی زندگي می‌كرد كه چند شب قبل با گاز خودش
را اكشت؟

- شما پليس هستيد؟

ميلر در حاليكه كارت خير نگاري اش را نشان می‌داد گفت:

- نه من يك روزنامه نگارم.

- چيزی برای گفتن ندارم.

ميلر يك ده مار کی كف دست مرد گذاشت.

- من فقط می‌خواهم نگاهی به آن اتاق بندازم.

- دوباره اجازه اش دادم.

- وسايلش را چكار كردي؟

توی حیات خلوت است. نمی‌توانستم با آنها كاری بكنم.

مقداری خرده ريز زير نم‌نم باران روی هم انباشته شده بود.

هنوز هم بوی گاز می‌داد تمام اثاثیه از يك ماشین تحریر کهنه اسقاط، دوجفت کفش نیم‌دار، يك سری لباس، مقداری کتاب، يك شال گردن- راه راه سفید ابریشمی، که میلر فکر کرد بایستی با مذهب یهود ارتباط داشته باشد تشکیل می‌شد. تمام آنها را زیر و رو کرد، ولی هیچ کتابچه آدرس و یا چیزی که به‌مار کس اشاره کند وجود نداشت.

- همه‌اش همین است؟

مرد که از در پشت او را زیر نظر داشت جواب داد:

بله، همین است.

- مستاجری به اسم مار کس داری؟

- نه.

- مردی به این نام می‌شناسی؟

- نه.

- تا بر دوستی هم داشت؟

- نه دوستی که من بشناسم. او با خودش تنها بود. در تمام

ساعات این جا و آن جا تنها پرسه می‌زد. اگر از من پرسشی دیوانه بود،

اما اجاره‌اش را بطور مرتب می‌پرداخت، اصلاً اذیتی نداشت.

- هرگز او را با کسی ندیدی؟

- نه، هرگز، به نظر نمی‌رسید که دوستی داشته باشد، اصلاً تعجبی

هم نداشت، چون او فقط با خودش زیر لبی صحبت می‌کرد. دیوانه!

میلر آنجا را ترك گفت و به سؤال کردن از ساکنین بالا و پائین

خیابان پرداخت. بیشتر مردم بخاطر می‌آوردند که آن‌مرد را دیده

بودند. در آن اطراف پرسه می‌زد، همیشه سرش پائین بود، کت بزرگی

که تا قوزك پایش می‌رسید می‌پوشید، يك کلاه پشمی بر سر داشت و

دستکش‌های پشمی به دست میکرد که انگشتانش از سر آنها بیرون می‌زدند.

سه روز تمام آن نواحی را گشت. از میوه فروش، قصاب، آهن آلات فروش، متصدی بارو توتون فروش سؤالاتی کرد و حتی جلوی شیر فروش و پستیچی را هم گرفت. بعد از ظهر روز چهارشنبه بود که متوجه گروهی بچه کثیف شد که جلو نمایشگاه فوتبال بازی می‌کردند. رهبر تیم در پاسخ به سؤال او گفت «چی، آن یهودی پیر؟ دیوانه واقعی!» بقیه دور او جمع شدند.

یکی از آنها گفت «او مثل دیوانه‌ها راه می‌رفت، اینطوری.» و سرش را در میان شانه‌هایش فرو برد، بادست ژاکتش را دور خودش پیچید، و در حالیکه زیر لب غرغر می‌کرد و چشمانش دائماً اینسو و آنسو میرفت تلوتلو خوران چند قدم جلو رفت. بقیه بچه‌ها زدند زیر خنده، و یکی از آنها برای اینکه تاب‌ر را بیشتر مشخص کند تنه‌سنگینی به اوزد که باعث شد با قدم‌های باز روی زمین ولو شود.

— هیچکس او را با کسی دیده؟ با کسی صحبت کند؟ منظورم با مرد دیگری؟

رهبر تیم با تردید پرسید:

— برای چه این سؤال را می‌کنی؟ ما اصلاً به او آزاری نرساندیم.

میلر يك سكه پنج مارکی را چندبار بالا انداخت و دوباره گرفت. هشت جفت چشم مسیر پول معلق در هوا را تعقیب می‌کردند، و هشت سر به آرامی بالا و پائین میشدند. میلر برگشت و دور شد.

— آقا، آقا!

او ایستاد و برگشت.

– من يك بار او را بامردی دیدم، آنها صحبت می کردند،
نشسته بودند و صحبت می کردند.

– کجا؟

– پائین رودخانه. کنار سبزه‌های رودخانه، آنجا چندتا
نیمکت هست. آنها روی يك نیمکت نشسته صحبت می کردند.

– آن یکی، چند سال داشت؟

– خیلی پیر، با موهای سفید زیاد.

میلر سکه‌را به او داد، و با اینکه یقین داشت گفته‌های او بی ارزش
بوده، با این حال به طرف رودخانه رفت.

در طول رودخانه به هرسو نگاه کرد. يك دوجین نیمکت خالی
روی چمن‌های کنار رودخانه بود. در تابستان مردم زیادی کنار
الب گاسه^۲ به تماشای رفت و آمد کشتی‌ها می‌نشینند، اما نه در اواخر
نوامبر.

در طرف چپ او نزدیک کنار رودخانه، بندر ماهی‌گیری قرار
داشت که نیم دوجین از ماهی‌گیران دریای شمال مشغول تخلیه شاه
ماهی‌ها و ماهی‌های خال‌خالی بودند که به تازگی با تور گرفته بودند و
یا آماده‌میشدند تا به دریا بروند.

میلر در کودکی از يك مزرعه در کشور که در طول بمباران
تخلیه نشده بود، به يك شهر به هم ریخته آمده و در میان پاره‌آجرها و
ویرانی بزرگ شده بود. جای مورد علاقه‌اش برای بازی بندر ماهی-
گیری در کنار رودخانه‌ای در آلتونا بود. او ماهی‌گیران خشن و

مهربان را که بوی نمک، لجن و تنباکو می دادند دوست داشت. او به ادوارد روچمن در ریگا فکر کرد و متعجب شد که چطور يك کشور می توانست هر دوی آنها را به وجود آورد!

افکارش مجدداً روی تابر و مشکل جدیدش متمرکز گسردید. احتمالاً کجا می توانست دوستش مارکس را دیده باشد؟ او می دانست که در این بین چیزی از قلم افتاده ولی نمی توانست انگشتش را روی آن بگذارد. دیری نپائید که در پمپ بنزین نزدیک راه آهن، به جوابش رسید. مسئول پمپ فقط به خاطر اینکه با مشتری صحبتی کرده باشد اشاره کرد که قیمت بنزین مرغوب افزایش یافته، ارزش پول روز به روز کاهش می یابد، او پولش را از میلر، که به کیف باز پولش خیره شده بود، گرفت و دور شد.

پول، تابر از کجا پول می گرفت؟ او کار نمی کرد، او هیچ نوع صدقه ای را از دولت آلمان قبول نکرده بود، با این حال اجاره اش را مرتب پرداخت می کرد. او می بایست پولی میداشت که با آن زندگی کند. او پنجاه و شش سال از سنش می گذشت، بنابر این نمی توانست مستمری پیری بگیرد، اما می توانست با مستمری از کار افتادگی به خوبی زندگی کند. احتمالاً این کار را کرده بود.

میلر کیف پولش را در جیب گذاشت، جاگوارش را روشن کرد و به طرف دفتر پست آلتونا راند. به باجه ای رفت که روی آن نوشته شده بود «مستمری» از خانم چاقی که پشت باجه بود پرسید:

— ممکن است بفرمائید که مستمری بگیران چه روزی پول خود را

وصول می کنند؟

— آخرین روز ماه.

- پس شنبه می شود؟
 - به جز آخر هفته، این ماه روز جمعه می افتد، پس فردا.
 - شامل افراد از کار افتاده هم میشود؟
 هر کس می تواند حقوق باز نشستگی اش را در پایان هر ماه وصول کند.

- اینجا از این باجه؟
 - اگر کسی باشد که در آلتونا زندگی کند، بله.
 - چه موقع؟
 - از اول وقت.
 - متشکرم.

میلر صبح جمعه باز گشت، به صف پیرمردان و پیرزنانی که به محض باز شدن در اداره آهسته و آرام وارد میشدند نگاه کرد. به دیوار روبرو تکیه داد و به آنهایی که می آمدند، حقوق می گرفتند و خارج میشدند چشم دوخت. موی سر بعضی ها سفید شده بود، اما بیشتر آنها برای حفاظت از سرما کلاه به سر داشتند، هوا خشك، آفتابی ولی سرد شده بود.

درست قبل از ساعت یازده مردی با انبوهی از موهای سفید که به ابریشم زیبایی می مانست از اداره خارج شد. برای اینکه مطمئن شود پولهایش درست است آنها را مجدداً شمرد، سپس پول را در جیبش گذاشت و به اطراف نگاه کرد گویی به دنبال کسی می گشت. بعد از چند دقیقه برگشت و آهسته و قدم زنان دور شد. در گوشه ای ایستاد و دوباره به بالا و پائین خیابان نظر انداخت. سپس به طرف خیابان موزه که مستقیم به رودخانه منتهی میشد راه افتاد. میلر او را

تعقيب كرد. بيست دقيقه طول كشيد تا پيرمرد به نيم مايلى الب گاسى
رسيد، بعد به طرف كناره برگشت و از چمنزار عبور كرد و روى يك
نيمكت نشست. ميلر آهسته از پشت سر رسيد.

— جناب مار كس؟

تا ميلر به انتهاي نيمكت رسيد پيرمرد سرش را بالا كرد، تعجبى
از خود نشان نداد، زيرا بارها توسط افراد كاملا غريبه شناخته شده بود.
موقرانه گفت:

— بله، من مار كس هستم.

— اسم من ميلر است.

مار كس موقرانه سرش را به علامت قبول خم كرد.

— شما... م... منتظر آقاى تابر هستيد.

پيرمرد بدون تعجب پاسخ داد:

— بله منتظر او هستم.

— اجازه مى دهيد بنشينم؟

— خواهش مى كنم.

ميلر كنار او نشست. صورت هر دو به جانب رودخانه الب

بود. يك كشتى بزرگ باري به نام كوتا مارو^۲ از يوكوهاما، از آنجا
عبور مى كرد.

— متأسفم آقاى تابر مرده است.

پيرمرد به كشتى خيره شد. نه تعجبى كرد نه غمى به خود راه داد.

مثل اينكه چنين خبرهايى را بارها برايش آورده بودند، شايد هم همين
طور بود. با بى تفاوتى گفت:

- می فهمم!

میلر ماجرای شب جمعه گذشته را بطور مختصر برای او تعریف کرد.

- به نظر نمی رسد از این که او خودش را کشته باشد متعجب شده باشید.

- نه، او مرد فوق العاده غمگینی بود.

- میدانید که او يك یادداشت از خود به جا گذاشته؟

- بله، او بارها در باره آن بامن صحبت کرده بود.

- هرگز آنرا خوانده اید؟

- نه، او به هیچکس اجازه نمی داد آنرا بخواند. اما در باره آن با

من صحبت کرده بود.

- زمانی را که، در طول جنگ، در ریگا گذرانده در آن شرح داده.

- بله، به من گفته بود که در ریگا بوده.

- شما هم در ریگا بودید؟

مرد به طرف او برگشت و با چشمانی پیرو خسته به او نگاه کرد.

- نه، من در داخائو بودم.

- ببینید آقای مارکس، من به کمک شما نیاز دارم. دوست شما در

این یادداشت به مردی به نام روچمن فرمانده اس اس، اشاره کرده است.

سروان ادوارد روچمن. هرگز درباره او با شما صحبت کرده بود؟

- او بله. درباره روچمن بامن صحبت کرده بود. چیزی که او را

زنده نگه می داشت این امید بود که روزی علیه روچمن شهادت بدهد.

- این همان چیزی است که در یادداشتش هم اشاره کرده بود. بعد

از مرگش آنرا خواندم.

من يك خبر نگارم. می خواهم روچمن را پیدا کنم و او را به محاکمه

بکشانم. او را به داد گاه بیاورم، متوجه میشوید؟
-بله.

-اما هیچ اثری از اینکه روچمن مرده است یا زنده در دست نیست. به خاطر دارید که آقای تابر هرگز درباره زنده و آزاد بودن روچمن چیزی بگوید؟

مار کس به کوتامارو که چند دقیقه بعد ناپدید گردید خبره شد.
خیلی ساده گفت:

-سروان روچمن زنده است، آزاد.
میلر با اشتیاق زیاد به طرف او خم شد.
-از کجا میدانید؟!

-زیرا تابر او را دیده بود.
-بله، آنرا خواندم. در آوریل ۱۹۴۵.
مار کس سرش را به آرامی تکان داد.
-نه، ماه گذشته.

برای چند دقیقه ای بین آنها سکوت برقرار شد. میلر به پیرمرد
خبره گردید و مار کس به آب. میلر پرسید:

-ماه گذشته؟ او گفت که چطور او را دید؟
مار کس آهی کشید و به طرف میلر برگشت.

-بله، عادت داشت شبهایی که خوابش نمی برد در خیابان قدم بزند
و آنشب هم طبق معمول در نیمه های شب قدم می زد. در مراجعت به خانه
می بیند که عده زیادی از مردم از سالن اپرا خارج شدند. وقتی که آنها به
پیادرو می آمدند او متوقف شد. او گفت آنها مردم ثروتمندی بودند،
مردان لباس شب و زنان بالتو پوست پوشیده جواهرات زیادی از گردن

آویخته بودند. سه تا کسی در کنار پیاده‌رو منتظر آنها بود. مأمورین عابریں را نگاهداشته بودند تا آنها بتوانند سوار شوند. سپس روچمن را دید.

-دربین افرادی که از ابرا برگشته بودند؟

-بله. او و دو نفر دیگر سوار تا کسی شده و دور شدند.

-حالا گوش کنید آقای مارکس، این خیلی مهم است. آیا کاملاً

مطمئن بود که او روچمن بوده؟

-بله، او گفت که خودش بود.

-اما از آخرین باری که او را دید نوزده سال می‌گذشت. او باید

خیلی عوض شده باشد. چطور می‌توانست این قدر مطمئن باشد؟

-او گفت روچمن خندیده.

-او چه کرده؟!

-او خندید. روچمن خندید.

-معنی خاصی دارد؟

-بله، او گفت اگر یکبار روچمن را ببینی که لبخند بر لب

داشته باشد، هرگز او را فراموش نخواهی کرد. نمی‌توانست آن لبخند

را تشریح کند، اما گفته بود که حتی بین میلیون‌ها نفر، در هر کجای دنیا

که باشد، می‌تواند آنرا تشخیص دهد.

-می‌فهمم، حرفش را باور می‌کنید؟

-بله، بله، من باور می‌کنم که او روچمن را دیده باشد.

-بسیار خوب، من هم قبول می‌کنم. شماره تا کسی را یادداشت

کرده ؟

-نه. او گفت مغزش از کار ایستاده بود. فقط دور شدن آنرا

تماشا كرد.

-لعنتی! احتمالا به يك هتل رفت. اگر شماره تاكسی را داشتم می توانستم از راننده سؤال كنم كه او را كجا برد. کی آقای تابرهمة اینهارا به شما گفت؟

-ماه گذشته، وقتی مستر یمان را می گرفتیم. اینجا، روی همین نیمکت .

میلر برخاست و آهی كشید.

-باید قبول كنید كه هیچكس داستان او را هرگز باور نمی كند؟
ماركس نگاهش را از رودخانه برگرفت و به خبرنگار نگاه كرد.
به آرامی گفت:

- او، بله، او هم این را می دانست. می دانی، به همین دلیل بود كه خودش را كشت!

آن روز عصر میلر طبق معمول تعطیلات آخر هفته اش را با مادرش گذراند، و طبق معمول مادرش از او می پرسید كه غذا به اندازه كافی می خورد یا نه . در عرض روز چند سیگار كشیده و لباسهایش را كجا شسته است.

اوزنی چاق، قد کوتاه و موقر بود، شخصی كه در عرض پنجاه سال زندگی اش هرگز تسلیم عقیده پسرش، مبنی بر اینکه می خواست يك خبرنگار بشود و خبرنگار هم بود، نشده بود!

در طول شب مادرش از او پرسید كه چه كاری انجام می دهد و او به طور خلاصه برای مادرش توضیح داد، اشاره كرد به اینکه در نظر داشت كه ردپای ادوارد روچمن مفقود شده را بیابد. و مادرش مبهوت ماند. میلر با بی میلی غذا می خورد، در حالیکه آوار سرزنش ها از

سوی مادرش بر سرش فرو می ریخت.

— این خیلی بد است که تو همیشه در باره اعمال این تبهکاران و مردم نفرت انگیز، بدون اینکه در میان مردم نازی رفته باشی و با آنها دمخور شده باشی، تحقیق کنی. نمی دانم اگر پدرت زنده بود در این مورد چه عقیده ای داشت. واقعاً نمی دانم...
فکری به خاطرش خطور کرد.

— مادر.

— بله، عزیزم.

— در طول جنگ... اعمالی که اساساً نسبت به مردم انجام دادند... در کمپ ها. هرگز در مورد آنها تأمل کرده ای... اصلاً فکر می کردی که چنین اعمالی را روا می داشتند؟
مادرش وانمود کرد که سرگرم جمع کردن میز است. بعد از چند دقیقه گفت:

— چیزهای ترسناک، چیزهای وحشتناک. انگلیسی ها مجبورمان کردند که بعد از جنگ فیلم هایی را ببینیم. دیگر نمی خواهم بیشتر از این در مورد آن بشنوم.
از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. پیتر بلند شد و دنبالش راه افتاد.

— یادت می آید در ۱۹۵۰ که شانزده ساله بودم با گروه مدرسه به پاریس رفتم؟

او که ظرفشویی را برای شستشو پر آب میکرد، مکشی کرد.

— بله، یادم هست.

ما را به کلیسای ساکروور^۴ بردند. در آنجا مراسم سالگردی

در حال اتمام بود، مراسم یادبود مردی به نام ژان^۵ مولین. چند نفر خارج شدند و من بایک پسر دیگر آلمانی صحبت می کردم. آنها شنیدند. یکنفر از میان آنها به طرف من آب دهن انداخت، یادم می آید که آب دهن از روی ژاکتم پائین آمد. یادم می آید بعد که به خانه آمدم جریان را برایت گفتم، به خاطر داری چه گفتی؟

خانم میلر با خشم زیاد مشغول شستن ظرفهای شام شد.
- گفتی فرانسویها همینطور هستند، گفتی که چه عادات زشتی دارند.

- بله، عادت بدی دارند. من اصلا آنها را دوست نداشتم.
- بین مادر، می دانی قبل از اینکه ژان مولین بمیرد چه بلایی به سرش آوردیم! نه تو، نه من، نه پدر. بلکه ما، آلمانیها، یا بهتر بگویم گشتاپو، که برای میلیونها بیگانه یک مفهوم را دارند.
- مطمئنم که نمی خواهم چیز دیگری در این باره بشنوم. دیگر کافی است.

- بسیار خوب، نمی توانم به تو بگویم، به خاطر اینکه چیزی نمی دانم. در خیلی جاها به طور مبهم در این مورد چیزهایی نوشته شده، اما مسئله این است که به خاطر گشتاپو بودن روی من آب دهن نیانداختند، بلکه به خاطر این بود که آلمانی هستم.
- و تو باید به آن افتخار کنی.

- اوه، بله من افتخار می کنم، باور کن افتخار می کنم. اما این به آن معنی نیست که به وجود نازیها اس اس ها و گشتاپوها افتخار کنم.

- بسیار خوب، هیچکس افتخار نمی کند، اما بهتر نیست که صحبت در این باره را کوتاه کنیم؟
عصبانی شد، مثل همیشه که پسرش با او جر و بحث می کرد.
دستهایش را با حوله ظرفها خشک کرد و به اتاق نشیمن برگشت. پیترو هم به دنبالش راه افتاد.

- بین، مادر، سعی کن بفهمی. تا قبل از خواندن این یادداشت، حتی دقیقاً از تو سؤال نکردم این چه چیزی بود که به ما نسبت می دادند که انجام داده ایم. حالا حد اقل می خواهم بفهمم. و تماش فقط به این خاطر است که می خواهم این مرد را پیدا کنم، این جانور را، اگر هنوز زنده باشد، این کاملاً عادلانه است که او باید به محاکمه کشیده شود.

زن روی راحتی نشست و اشکهایش سرازیر شد.

- خواهش می کنم، پیترو کین، آنها را به حال خودشان رها کن. اصرار نکن که گذشته ها را جستجو کنی. نتیجه خوبی برایت ندارد. همه چیز تمام شده. بهترین کار اینست که فراموش کنی.

پیترو میلر روی گچ بری روی بخاری، ساعت، و عکسی از پدر متوفی اش ایستاده بود. او لباس نظامی سروانی خود را به تن داشت، بانگاهی مهربان و لبخندی نسبتاً غمگینانه که میلر به خاطر می آورد. این عکس قبل از اینکه به خط اول جبهه برود، بعد از آخرین مرخصی اش، گرفته شده بود.

پیترو بعد از نوزده سال، بانگاه به تصویر پدرش، در اثر اصرار مادرش در عدم تعقیب روچمن، به طور وضوح او را به خاطر آورد.

می توانست قبل از جنگ را به یاد بیاورد، زمانی که پنج سال داشت و پدرش او را به باغ وحش هاگن^۶ بك برده و تمام حیوانات را به او نشان داده بود، یکی یکی، و صبورانه مشخصات همه حیوانات را که روی کاغذهای کوچکی نوشته شده و بر روی قفس آنها نصب کرده بودند برای او خوانده و بعد از آن به موج سئوالات پی در پی پدرش پاسخ داده بود. او می توانست به خاطر بیاورد که چگونه بعد از ثبت نام در سال ۱۹۴۰ به خانه برگشت، و چطور مادرش گریه کرده بود و او اندیشیده بود که زنان چقدر احمقند که به خاطر عکس نازنین پدرش، در لباس نظامی، نشسته و گریه می کنند. او آنروز سال ۱۹۴۴ را وقتی که یازده ساله بود به خاطر می آورد، که يك افسر نظامی به خانه آنها آمده بود تا به مادرش بگوید شوهرش قهرمانانه در جبهه شرقی کشته شده است.

— علاوه بر این، هیچکس به این نمایشات زشت و محاکمات ترسناکی که هر روزه هست و هر آنچه که در این محاکمات آشکار شود، علاقه ای ندارد. هیچکس از تو به خاطر اینکار تشکر نخواهد کرد، حتی اگر او را پیدا کنی. فقط در خیابانها به تو اشاره می کنند؛ منظورم اینست که بیشتر از محاکمه نمی خواهند. نه پسر من، حالا خیلی دیر است. رهایش کن، پیت، خواهش می کنم، به خاطر من!

اوستون لبه سیاه نامهارا در روزنامه به خاطر آورد، درست به اندازه روزهای قبل، اما آنروز در اواخر اکتبر، کاملاً تفاوت داشت، چرا که بیشتر آن پر بود از این اسم ها:

«سقوط فیوهرر و فادرلند^۷ — میلر، اروین^۸، کاپیتان، دریازدهم اکتبر.

6-Hagenbeck.

7-Fotherland

8-Erwin

در استلند.»

و تمامش همین بود و دیگر هیچ! بدون اشاره به چه وقت، کجا، یا چرا. تنها ده ها هزار اسم از قسمت شرق تمام صفحات روزنامه های قطور را پر کرده بود، که بعدها دولت به دلیل اینکه روحیه مردم خراب می شد از چاپ و نشر اسامی دست کشیده بود. مادرش که پشت سرش بود گفت:

— منظور من این است تو حد اقل در مورد خاطرات پدرت فکر کن.

فکرمی کنی اودلش می خواست که پسرش گذشته را کند و کاو کرده و بکوشد تا رد مجرمین جنگ را تعقیب کند؟ فکرمی کنی این آن چیزی است که اودلش می خواست؟

میلر به طرف او به آن سوی اتاق رفت، دستهایش را روی شانه مادرش گذاشت و به چشمان آبی چینی شکل ترسیده او نگاه کرد. خم شد و به آرامی پیشانی او را بوسید.

— بله، مادر. فکرمی کنم دقیقاً همان چیزی است که اومی خواست! از آنجا خارج گردید، سوار اتومبیلش شد و به طرف هامبورگ رفت، خشم سرپایش را فرا گرفته بود.

* *

هر کس که او را می شناخت و خیلی ها که نمی شناختند اعتقاد داشتند که هانس هافمن^۹ خیلی خوش ظاهر است: در او آخر چهل سالگی با جذابیت پسرانه، موهای فلفل نمکی مرتب و طبق مد روز اصلاح شده، انگشتانش خوش تراش، کت و شلواری خاکستری سایز متوسط

دوخت ساویل راو^{۱۰} و کراوات تمام ابریشم پیر کردن^{۱۱}.

فضای اطرافش از بوئی بسیار خوش آکنده بود که تنها پول خوب می توانست چنین فضایی را به وجود آورد.

اگر ظاهر آراسته اش می توانست به عنوان سرمایه باشد، او ثروتمندترین و موفق ترین ناشر مجلات آلمان غربی محسوب میشد! بعد از جنگ با ماشین چاپ دستی شروع به کار کرد و ناشر آگهی های دستی برای اولیای امور کاریابی بریتانیا، در ۱۹۴۹ اولین مجله هفتگی مصور را منتشر کرد. رمز کارش بسیار ساده بود - آنرا با کلمات بگو و آب و تاب بده و سپس به معکوس هایی آنرا آراسته کن چنان که همه رقیبان افرادی مبتدی به نظر برسند که تازه کارشان را شروع کرده باشند! اینکارش مؤثر واقع شد. هشت مجله زنجیروار او شامل داستانهای عشقی برای جوانان تا شرح وقایع پرزرق و برق خوشگذرانی های ثروتمندان او را يك نیمچه میلیونر کرده بود. اما نشریه اش کومت^{۱۲}، اخبار، مجله امور جاری، و بچه اش هنوز مورد علاقه او بودند.

ثروت برایش يك خانه لوکس و باشکوه در اوتمارشن^{۱۳} يك خانه ییلاقی در کوهستان، يك ویلا کنار دریا، يك رولز-رویس و يك فراری ارمغان آورده بود. در طول راه همسر زیباییش را که برایش لباس خریده و دو بچه شیرینش را که به ندرت میدید سوار کرده بود. تنها میلیونری در آلمان که منشی های جوان و زیبایی داشت و با احتیاط از آنها نگهداری می کرد و اغلب جابه جا می شدند، و هرگز عکسش در مجله

10 - Savil Row

11 - Cardin

12 - Komet

13 Othmarschen

خودش به چاپ نمی‌رسید هانس هافمن بود! وی هم چنین مرد بسیار زیرکی به‌شمار می‌رفت.

آن چهارشنبه بعد از ظهر بعد از اینکه دیباچه یادداشت سالمون تابرا خواند آنرا بست، به عقب تکیه‌داد و به‌خبرنگار جوان که رو برویش نشسته بود نگاه کرد.

- بسیار خوب، می‌توانم بقیه‌اش را حدس بزنم. چه می‌خواهی؟
فکرمی کنم مدرک بزرگی باشد، در طول این یادداشت نام مردی به اسم ادوارد روچمن، سروان اس اس وجود دارد. فرمانده قتلگاه ریگا، که هشتاد هزار مرد، زن و بچه را کشت و من معتقدم که اوزنده و در همین جا در آلمان غربی است. می‌خواهم او را پیدا کنم.
- از کجا میدانی که اوزنده است؟!

میلر به‌طور مختصر جریان را برای او شرح داد. هافمن لب‌هایش را جمع کرد.

- مدرکی خیلی کوچک؟

- درست است، اما ارزش نگاهی دوباره را دارد. پیش از این داستان‌هایی تهیه کرده‌ام که با کم شروع می‌شدند.

هو فم خندید و به‌خاطر آورد که میلر برای پیدا کردن داستان‌هایی که به مؤسسه زیان بزند استعداد خاصی دارد!
وقتی آن‌ها را دقیقاً بررسی کرده بودند، هافمن خیلی خوشحال میشد که چاپشان کند.

- پس از قرار معلوم این مرد، اسمش را چی می‌گویی، روچمن؟
در حال حاضر در فهرست تحت تعقیبی هاست، اگر پلیس نمی‌تواند او را پیدا کند، چه چیزی باعث میشود که تو فکر کنی می‌توانی!

- آيا پليس واقعاً تحقيق مى كند؟!

هافمن شانه اش را بالا انداخت.

- آنها وظيفه شان اينست، به خاطر همين به آنها پول مى دهيم.

- يك كمى كمك كردن صدمه اى نميزند، ميزند؟ فقط بررسى كن

كه آيا او حقيقتاً زنده است، آيا هر گز دستگير شده اگراينطور است،
به سر او چه آمده؟

- بنا بر اين از من چه مى خواهى؟

- كميسيونى را مأمور بررسى آن بكنى. اگر چيزى پيدا نشد،

آنها را خواهم كرد.

هافمن در صندليش چرخيد، به سمت پنجره هاى نقاشى شده

با چشم اندازى از اسكله هاى وسيع، بندر پر از جر ائقال ها و انبارها،
ساختمانى بيست طبقه با وسعت بسيار، نگاه كرد.

- ميلر، اين مثل ذره كوچكى است در كشور پهناور تو. چرا چنين

ناگهانى به آن علاقه نشان داده اى؟

ميلر سخت به فكر فرو رفت. سعى مى كرد عقيده اش را، كه هميشه

سخت ترين قسمت بود، به فروش برساند. يك خبرنگار آزاد مى بايست

كه داستانش يا ايده داستانش را به ناشر ياسر دبير بفروشد. مردم بعد از آنها

قرار مى گيرند.

- اين يك داستان خوب و مردم پسندانه است. اگر «كومت»

بتواند آن مرد را در جايى پيدا كند كه پليس در انجام آن قاصر بوده،

لقمه چرب و نرمى خواهد بود. چيزى كه مردم مى خواهند در موردش
بدانند.

هافمن به آگهى خط هوايى «دسامبر» خيره شد و به آرامى سرش را

تكان داد.

- تواستباه می کنی . به خاطر همین است که نمی توانم به تو
مأموریت بدهم . فکر می کنم که این آخرین چیزی باشد که مردم
بخواهند درباره اش چیزی بدانند.

- اما ببینید ، آقای هافمن ، این فرق می کند ، این مردمی که
رو چمن کشت لهستانی و روسی نبودند ، آنها آلمانی بودند ، بسیار
خوب ، یهودیان آلمان ، اما آنها هم آلمانی بودند ، چرا مردم دلشان
نخواهد که در باره آن بدانند؟

هافمن از کنار پنجره به عقب چرخید ، آرنج هایش را روی میز
گذاشت و چانه اش را در میان انگشتانش گرفت.

- میلر ، تو خبر نگار خوبی هستی ، روش داستانی را که تو فراهم
می آوری دوست دارم ، تو یک سیستم خاصی داری و یک فرد کنجکاوی.
می توانم بیست ، پنجاه یا یکصد نفر را در این شهر یا برداشتن گوشی
تلفن استخدام کنم ، و تمامشان هر چه را که به آنها گفته شود انجام
میدهند ، داستانی را تهیه می کنند که از آنها خواسته شده . اما آنها
نمی توانند داستانی از خودشان بنویسند . تومی توانی ، به خاطر همین
است که کار زیادی از من می گیری ، و در آینده بیشتر از اینها هم خواهی
گرفت . اما نه این یکی.

- اما چرا ، این داستان خوبی است!

- گوش کن ، تو جوانی . چیزی در باره روزنامه نگاری به تو
می گویم . نیمی از روزنامه نگاری نوشتن داستانهای خوب است . نیم
دیگرش فروش آنهاست . تومی توانی اولی را بنویسی ، اما من میتوانم
دومی را انجام دهم . به خاطر همین من اینجا هستم و تو آنجا . تو فکر

می‌کنی که این داستان راهمه خواهند خواند به این دلیل که محکومین ریگایهودیان ریگا بودند. به تو می‌گویم دقیقاً به همین دلیل هیچ کس علاقه‌ای به خواندن آن نخواهد داشت. قطعاً آخرین داستان دنیا خواهد بود که آنها بخوانند بخوانند، و تا زمانی که در این کشور قانونی وجود دارد و مردم را مجبور می‌کند که مجلاتی را بخرند و بخوانند که به حال آنها مفید باشد، آنها مجلاتی را برای خواندن می‌خرند که می‌خواهند بخوانند. و آن چیزی که من به آنها می‌دهم چیزی است که آنها می‌خواهند بخوانند.

– بنا براین چرا در بارهٔ روچمن نباشد؟

– تو هنوز متوجه نشدی، پس به تو می‌گویم. قبل از جنگ تقریباً هر کسی در آلمان يك يهودی رامی‌شناخت. حقیقت اینست که قبل از روی کار آمدن هیتلر، هیچ کس از یهودیان آلمان نفرت نداشت ما بهترین خبرها و گزارشات را از رفتار اقلیت یهودیان خودمان بعنوان سرمشق هر کشوری در اروپا، داشتیم. بهتر از فرانسه، بهتر از اسپانیا بمراتب بهتر از لهستان و روسیه، جائیکه قتل عام منظم شیطانی شروع شد.

آن وقت هیتلر آغاز کرد. به مردم گفت که به خاطر جنگ اول بیکاری، تنگدستی، و هر چیز دیگری یهودیان می‌بایست سرزنش شوند و البته این درست نبود. مردم نمی‌دانستند چه چیزی را باور کنند. تقریباً هر کس يك يهودی رامی‌شناخت که دوستی خوب و باحداقل بی‌آزار بود. مردم دوستان یهودی داشتند، دوستان خوب، کارفرماهای یهودی، کارفرماهای خوب، کارمندان یهودی، کارکنان سخت‌کوش. از قوانین اطاعت می‌کردند، هیچکس را نمی‌آزردند. و این هیتلر

بود که می گفت آنها به خاطر هر چیز مقصرند.
 بنا بر این وقتی کامیونها آمدند و آنها را بردند، مردم کساری
 نکردند. آنها کاملاً آرام در کنار جاده ایستادند. آنها حتی صدایی
 را بساور کردند که بلند ترین صدا بود. به دلیل اینکه مردم اینطوری
 هستند، مخصوصاً آلمانیها.

ما مردم بسیار مطیعی هستیم. این بزرگترین قدرت، و بزرگترین
 ضعف ماست. این ما را قادر می سازد که اقتصاد معجزه آسایی به وجود
 بیاوریم، در حالیکه بریتانیائی ها در اعتصابند، و ما را قادر می سازد که
 دنباله روی مردمی مثل هیتلر تا دم مرگش باشیم.

سالیان دراز مردم نپرسیده اند که به سر یهودیان آلمان چه آمد.
 آنها فقط ناپدید شدند، نه چیز دیگری. خواندن این موضوع به قدر
 کافی بد است که در محاکمه هر مجرم جنگی بدانیم بر سر یهودیان
 گمنام و مجهول الهویه ورشو،^{۱۳} لوبلین،^{۱۴} بیالی استوک،^{۱۵} و یهودیان
 بی نام و ناشناخته لهستانی و روسی چه بسلانی آمده است. حالا تو
 می خواهی با داستان یا شعر به آن ها بگوئی که برای همسایه دیوار
 به دیوارشان چه اتفاقی افتاد. حالامی توانی متوجه شوی؟ این یهودیان
 را - با دست روی یادداشت زد - این مردم می شناختند، در خیابانها
 به آنها سلام می کردند، از مغازه هایشان خرید می کردند، و زمانیکه
 روچمن آنها را برای معامله بیرحمانه از آنجامی برد آنها کنار ایستادند.
 تو فکر می کنی که آنها بخواهند در باره آن چیزی بخوانند؟ تو
 نمی توانی داستانی را انتخاب کرده باشی که مردم آلمان خیلی کم دلشان

13- Warsaw

14- Lublin

15- Bialystok

بخواهد آنرا بخوانند!

هانس هافمن بعد از اتمام صحبتش به عقب تکیه داد، سیگاری از جا سیگاری روی میزش برداشت و آنرا با فندك دورطلايي گردش روشن کرد. میلر نشست و با خود اندیشید که چرا نتوانسته بود برای خودش کار کند. بالاخره گفت:

- این باید همان چیزی بوده باشد که مورد نظر مادرم بود.
- احتمالاً.

- هنوز هم میخواهم آن حرامزاده را پیدا کنم.
- میلر او را بحال خود بگذار. رهایش کن هیچ کس از تو تشکر نخواهد کرد.

- این تنها دلیل نیست، هست؟ عکس العمل مردم، دلیل دیگری وجود دارد، اینطور نیست؟
- هافمن از میان دود سیگار زیر کانه به او نگریست. خیلی آرام و کوتاه گفت:

- بله.

- از آنجا می ترسی، هنوز هم؟
هافمن سرش را تکان داد.

- نه، فقط دنبال دردسر نمی گردم. فقط همین!

- چه نوع درد سری؟

- تابه حال چیزی در مورد مردی بنام هانس هیب^{۱۶} شنیدی؟

- رمان نویس؟ بله، چطور مگر؟

- او زمانی در مونیخ يك مجله منتشر می کرد. در پنجاه سال

گذشته، یکی از بهترین‌ها. او يك خبرنگار لعتی خوب بود، مثل تو، مجله «بازتاب هفته». او از نازیها متنفر بود. بنابر این يك سری مقالات افشاگرانه در مورد افراد سابق اس‌اس که آزادانه در مونیخ زندگی می‌کردند منتشر کرد.

— چه بلائی بسرش آمد؟

— سر او هیچ چیز، یکروز بیشتر از معمول نامه دریافت کرد. نیمی از این نامه‌ها از آگهی دهندگانی بود که قراردادشان را باطل کردند. تعدادی از نامه‌ها از بانک او بود که درخواست کرده بود فوراً حسابش را مسدود کند. و وقتی او اینکار را کرد، در همان لحظه، به او گفته شد که اعتبارات بانکی‌اش را نیز باطل کرده‌اند. در عرض يك هفته مجله بیکار شد، حالا او رمان می‌نویسد، از آن رمان‌های خوب، اما دیگر مجله‌ای منتشر نمی‌کند.

— بنا بر این بقیه ما چکار باید بکنیم، باید از آنها بترسیم و فرار کنیم؟

هافمن سیگاراش را از دهانش بیرون آورد.

— میلر، این را دیگر نمی‌خواهم از تو بشنوم، - چشمانش برقی زد - من از این حرامزادگان متنفر بودم و حالا هم هستم. اما خوانندگان خودم را خوب می‌شناسم. آنها نمی‌خواهند در مورد روچمن چیزی بدانند.

— بسیار خوب، متأسفم، ولی من هنوز تصمیم دارم که او را پیدا کنم.

— میدانی، میلر، اگر تو را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم که پشت آن يك مسئله شخصی هست. هرگز نگذار که روزنامه‌نگاری شخصی

شود. هم برای گزارش و هم برای گزارشگر بداست ، به هر حال ، از لحاظ مادی چطور می خواهی ادامه بدهی ؟
- کمی ذخیره دارم.

میلر برخاست تابروود. هافمن از جایش بلند شد، میزش رادور زد و گفت :

موفق باشی . بگذار بگویم که چکار خواهم کرد. روزی که روچمن دستگیر شود وبه وسیله پلیس آلمان غربی زندانی گردد، به تو مأموریت خواهم داد تا آنرا به صورت داستانی بنویسی . این اخبار درستی است. بنابر این به مردم تعلق دارد. اگر تصمیم بگیرم که آنرا چاپ بکنم، مخارجش را از جیب خودم خواهم پرداخت . این آخرین حدی است که من انجام خواهم داد . اما مادامی که در جستجوی او هستی، از عنوان مجله من به عنوان مجوز استفاده نکن.

میلر سرش را تکان داد.

- دوباره برمی گردم !

فصل پنجم

صبح همان چهارشنبه مصادف با زمان گرد هم آیی غیررسمی هفتگی سران پنج شعبه سازمان جاسوسی اسرائیل بود.

در بیشتر کشورها، رقابت بین انواع سازمانهای مستقل به صورت افسانه درآمده است. در روسیه کا. گک. ب. از گک - آر-یو متنفر است. در آمریکا اف. بی. ای. با سی - ای - ا، همکاری نمیکند. انتلیجنت سرویس بریتانیا، شاخه مخصوص اسکاتلند یارد رابه چشم يك گروه بی ارزش می نگرد، در اس - دی - ای - سی - ای فرانسه آنقدر تغییر و تحول به وجود می آید که دست اندرکاران در تعجبند که آیا سازمان جاسوسی فرانسه قسمتی از دولت فرانسه است و یا مستقلا يك سازمان زیرزمینی است.

اما در این مورد بخت با اسرائیل یاراست و هفته ای یکبار سران پنج شاخه اطلاعاتی، بدون برخورد های داخلی سازمان، و صرفاً برای يك گپ دوستانه دور هم جمع می شوند. این مذاکرات بخشی از امور مملکتی است که توسط دشمنان احاطه شده است. در این ملاقاتها بسا قهوه و نوشابه های غیر الکلی از میهمانان پذیرایی میشود، حاضرین

یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زنند. جو بسیار آرام است، و به جای نامه پراکنی‌های زائد، کارها بدینوسیله مؤثر انجام میشود.

به‌خاطر شرکت در همین جلسه هفتگی ژنرال مایر^۱ ناظر موساد^۲ و پنج بنگاه اطلاعاتی متحده، صبح روز چهارم دسامبر مسافرتش را آغاز کرده بود. بیرون پنجره لیموزین بلند و سیاه رنگش طلوع زیبای صبحگاهی روی تل آویو پرتومی افکند. اما افکار ژنرال به آن توجهی نداشت. او عمیقاً نگران بود، علت این نگرانی خبری بود که صبح همانروز به او داده بودند. مقدار کمی اطلاعات به پرونده وسیع بایگانی اضافه میشد، اما اهمیت ویژه‌ای داشت زیرا پرونده‌ای که قرار بود این خبر رسیده از یکی از خبرچین‌ها، در آن بایگانی شود، پرونده موشکهای هلوآن بود.

چهره خشک و مصمم ژنرال چهل و دو ساله احساسات روحی وی را فاش نمی‌ساخت. اتومبیل به طرف میدان «زینا»^۳ پیچید و روانه حومه‌های شمالی پایتخت شد. او به‌صندلی روکش‌دارش تکیه داد و به داستان طولانی موشک‌هایی که در شمال قاهره ساخته میشدند اندیشید، به موشک‌هایی که تا آنزمان به قیمت جان چندین نفر از مردم وزندگی‌شان و هم‌چنین سلف او ژنرال ایزره‌ارل^۴ تمام شده بود، شغل او...

در سال ۱۹۶۱، مدتها قبل از اینکه دوشک ناصر، درخیا بانهای قاهره به نمایش درآید، موساد اسرائیل از وجودشان اطلاع داشت. از زمانیکه اولین محموله به مقصد مصر تهیه شد آنها کارخانه ۳۳۳ را

1- Meir

2- Mossad جاسوسی اسرائیل

3- Zina cirus

4- General Isser Harel

تحت كنترول دائمى قراردادده بودند.

آنها كاملاً از استخدام دانشمندان آلمانى به وسيله مصرىها توسط افسران وفادار سازمان اودسا براى ساختن موشكهاى هلو ان آگاه بودند. بنا بر اين موضوع خيلى مهم بود و در سال ۱۹۶۲ مهمتر هم شد.

در ماه مه همان سال هاينز كروگك^۵، استخدام كنده دانشمندان، چندين بار با فزيكدان اتريشى دكتور اتويوكلك^۶ در وين ملاقات كرد. فزيكدان اتريشى به جاى اينكه به استخدام وى در آيد، با مقامات اسرائىلى تماس گرفت. آنچه كه او گفت اسرائىلىها را چون برق گرفتهها به لرزه در آورد. او به نماينده موساد كه براى مصاحبه نزد وى رفته بود گفت كه مصرىها قصد دارند موشكهاى خود را با كلاهكهاى پراز مواد هسته اى ويران كننده، از انواع مختلف آن، مجهز كنند.

اين خبر آنچنان مهم بود كه رهبر وقت موساد، ژنرال ايزرهارل، كسى كه شخصاً آدولف آيشمن ر بوده شده از بوئنوس آيرس را تا تل آويواسكورت كرده بود، به وين پرواز كرد تا حضوراً با يوكلك صحبت كند. او با اطلاع از اين خبر كه دولت قاهره از كارخانه اى در زوريخ مقدارى كوبالت راديو-آكتيو خريدارى كرده كه بيست و پنج برابر مقدار مورد نياز شان در امر پزشكى بود، حرفهاى پروفيسور راباور كرد.

در بازگشت به ديدن نخست وزير ديويد بن گوريون^۷ رفت و اصرار ورزيد كه به او اجازه داده شود تا دست به يك رشته عمليات تلافى جريانه عليه دانشمندان آلمانى بزند، چه آنانكه در مصر كار

5- Heinz krug

6- Dr. Otto Yoklek

7- David ben -Gurion

می کردند و چه آنهایی که می خواستند به آنجا بروند. نخست وزیر پیردتردید بود. از يك طرف به خطر جدی راکت های جدید مجهز به كلاهك برای مردم اسرائیل پی برده بود. از طرف دیگر، سلاح ها و تانکهای آلمانی که قرار بود هر لحظه وارد شوند برای اوارزش به سزائی داشت. انتقام جویی اسرائیلی ها در خیابانهای آلمان احتمالاً به تنهایی کافی بود که صدراعظم آدنائر را ترغیب کند تا به حرفهای مسئولین وزارت خارجه اش گوش دهد و معامله اسلحه را باطل سازد. در کابینه تل آویو، در مورد معامله اسلحه، مانند کابینه بن شکاف روز افزونی وجود داشت. ایزرهارل و وزیر خارجه، مادام گلدامایر^۸ طرفدار سیاست خصمانه علیه دانشمندان آلمانی بودند؛ شیمون پرز^۹ و ارتش از این می ترسیدند که تانکهای با ارزش آلمانی را از دست بدهند. بن گورین بین این دو گروه قرار گرفته بود.

سرانجام چاره ای به نظرش رسید. به هارل مأموریت داد تا دست به يك سری عملیات مخفیانه و محتاطانه بزند تا دانشمندان آلمانی از رفتن به قاهره و کمک به ساختن موشکهای ناصر، منصرف شوند. اما هارل لبریز از خشمی عمیق نسبت به آلمانها و هر آنچه که مربوط به آنها میشد، این مأموریت را پذیرفت.

در یازدهم سپتامبر ۱۹۶۲ هاینز کروگک ناپدید شد. شب قبل با دکتر کلاین واچر^{۱۰} متخصص پرتاب موشك، شام خورده و کوشیده بود او را استخدام کند. صبح روز یازدهم ماشین کروگک را که در حومه مونیخ، نزدیک منزلش رها شده بود، پیدا کردند. همسرش بلافاصله ادعا کرد که او توسط جاسوسهای اسرائیلی ربوده شده است، اما پلیس

8- Madame Gold meir

9- Shimon peres

10- Dr. Kleinwachter

مونيخ هيچ ردپايی از کروگک و ربايندگانش پيدا نکرده. در حقيقت، او به وسيله گروهی ربوده شده بود که در پشت پرده توسط مردی به نام لئون^{۱۱} رهبری ميشد، و جسد او را کنار درياچه اشتارن برگ^{۱۲} يافتند.

سپس اين رشته عمليات عليه آلمانیهایی که در مصر بودند آغاز گرديد. در بيست و هفتم نوامبر يك بسته سفارشی در هامبورگ پست شد و به آدرس پروفيسور ولف گانگ پيلز^{۱۳}، دانشمند موشك شناس که برای فرانسويان کار کرده بود، به قاهره رسيد. بسته رامنشی وی، خانم هانلروند^{۱۴} باز کرد که با انفجار بسته برای تمام عمر فلج و کور شد. در بيست و هشتم نوامبر بسته ای ديگر، باز هم از هامبورگ، به کارخانه ۳۳۳ رسيد. در اين زمان مصريها محل امنی برای کنترل بسته های پستی بنا کرده بودند. در اتاق پست يك مأمور مصري بسته را باز کرد. پنج نفر مردند و ده تن زخمی شدند. در بيست و نهم نوامبر، سومين بسته قبل از انفجار خنثی شد.

در بيستم فوریه ۱۹۶۳ نمايندگان هارل دوباره متوجه آلمان شدند. دکتر کلاین واچر، هنوز نامصمم در رفتن و يا نرفتن به قاهره، از لاپراتوارش در لئوراش^{۱۵} در مرز سوئيس به خانه برمی گشت که يك مرسدس سياه راه را براو بست. با شليك به طرف شيشه اتومبيل او کف آن دراز کشيد. پليس بلافاصله مرسدس سياه رها شده را پيدا کرد. اتومبيل همان روز دزدیده شده بود. در جا دستکشی، يك کارت شناسایی به نام کلنل علی سمير يافتند. تحقيقات بعدی نشان داد که اين

11- Leon

12- Starnberg

13- Wolf gang pilz

14- Hannelore Wenda

15- Leorrach.

نام رئیس پلیس مخفی مصر بود. پیغام نمایندگان ایزرها را در همه جا پراکنده شده بود!

تا این زمان عملیات انتقامی در آلمان طرح ریزی میشد. اما با ماجرای بن گال^{۱۶} به رسوائی بدل گردید. در دوم مارس به هیدی گورک^{۱۷} جوان، دختر پل گورک، از پیشقدمان موشک ناصر، در منزلش در فری بورگ^{۱۸} آلمان تلفن شد. صدای پشت تلفن پیشنهاد کرد که او را در هتل تری کینگز^{۱۹} در باسیل سوئیس، آنطرف مرز ملاقات کند. این يك رسوائی بین‌المللی بود. رئیس دوشاخه جاسوسی، یوسف بن گال اسرائیلی بود.

محاكمه خوب پیش رفت. پروفیسور یوگ لک به وجود مواد منفجره، رادیو آکتیو و کلاهک موشک‌هاشهادت داد و قضات سرافکنده شدند. دولت اسرائیل بهترین کاری را که می‌توانست انجام داد و با آزادی مصری‌هایی که قصد خرابکاری داشتند، محاكمه پایان گرفت. قضات متحیر و نادم را تبرئه کردند.

اما در اسرائیل تصفیه‌ای صورت گرفت. اگر چه آذناثر صدر اعظم آلمان شخصاً به بن گورین قول داده بود که می‌کوشد از شرکت دانشمندان آلمانی در ساختن موشک‌ها جلو گیری کند، اما بن گورین با این حادثه مورد تحقیر قرار گرفته بود. باخشم فراوان ژنرال ایزر را، به خاطر عملیات تهدید آمیزانه بیش از حدش، مورد نکوهش قرارداد. ژنرال ایزر اعتراض کرد و استعفايش را به وی تقدیم داشت. در کمال

16- Ben gal

17- Heidi Goerke

18- Freiburg

19- Three kings

تعجب بن گورين با استعفايش موافقت كرد، تنها به خاطر اين موضوع كه ثابت كند مي تواند از هر كسي در هر مقامى در اسرائيل صرف نظر كند، حتى رئيس اطلاعات كشور!

آن شب، بيستم ژوئن ۱۹۶۳ ايزرهاړل با دوست نزديكش، ژنرال ماير آميت^{۲۰} كه بعداً رئيس سازمان اطلاعات شد، يك گفتگوى طولانى داشت. ژنرال ايزرمى توانست طرف صحبت آن شبش را با چهره مصمم و خشمگين، جنگنده متولد روس، ملقب به اسير مخوف، رابه خوبى به ياد آورد.

«ماير عزيز، بايستي به تو اطلاع دهم كه اسرائيل بيش از اين دست به كارهاى تلافى جويانه نخواهد زد. سياستمداران كنار گذاشته شده اند. استعفايم را تسليم كردم و مورد قبول هم واقع شده است. من خواسته ام كه تو جانشين من شوى و مطمئنم كه موافقت خواهند كرد.»

كميته ادارى كه بر چهارچوب فعاليت هاى سازمان نظارت داشت با اين امر موافقت كرد، در آخر ژوئن ژنرال ماير آميت رهبر سازمان شد. بالاخره ناقوس براى بن گورين هم به صدا درآمد. زير حملات شديد اعضاى كابينه اش، به رهبرى لوى اشكول^{۲۱} و وزير امور خارجه اش، گلدامايير، مجبور به استعفا شد. در بيست و ششم ژوئن ۱۹۶۳ لوى اشكول نخست وزير شد. بن گورين باخشم سرش را تكان داد و راهى كيبوتزش درنحو^{۲۲} شد. اما هم چنان عضو پارلمان «كنشت^{۲۳}» باقى ماند.

گرچه دولت جديد ديويد بن گورين را كنار گذاشت، اما ايزر

20- Amit

21- Levi Eshkol.

22- Negev

23- Knesset

هارل راهم به بازی نگرفت. احتمالاً این احساس را کرد که مایر آمیت، ژنرالی است که بیش از ایزرهارل، که در میان مردم اسرائیل به صورت افسانه درآمده بود و از این موضوع لذت می برد، مطیع دستورات است.

آخرین دستورات بن گورین لغو شد. دستورات ژنرال آمیت به قوت خود باقی ماند، یعنی اجتناب از ارتکاب فجایع در مورد دانشمندان و متخصصین موشک در آلمان غربی، بدون تغییر در عملیات ترور علیه دانشمندانی که در همان حال در مصر بودند!

این آلمانیها در حومه میدی^{۲۴}، در هفت مایلی جنوب قاهره در قسمت شمالی کناره نیل زندگی می کردند. این جا حومه دلپذیری بود اما گروه امنیتی مصریان آن را در محاصره داشت و ساکنین آلمانی خود را تقریباً در یک قفس طلایی زندانی احساس می کردند. مایر آمیت برای به دام کشیدن آنها عامل مهم خود را در قاهره به کار گرفت. ولف گانگ لوتز، مالک مدرسه سوارکاری که از سپتامبر ۱۹۶۳ به بعد مجبور شده بود دست به ریسکهای انتحار آمیزی بزند، کاری که شانزده ماه بعد باعث از پا در آمدنش شد.

برای دانشمندان آلمانی، که در اثریسک سری بمبهای پستی کاملاً یکه خورده بودند، پائیز سال ۱۹۶۳ به صورت کابوسی درآمده بود. در قلب میدی که نگهبانان امنیتی مصر کاملاً از آن حراست می کردند، بسته‌هایی دریافت می داشتند که از قاهره پست شده بود، و زندگیشان را تهدید می کرد.

دکتر جوزف ایزایگ^{۲۵}، نامه‌ای دریافت کرد که در آن زندگی

24- Meadi

25- Dr. Josef Eisig

خود و دوفرزندش وهم چنين نوع كاری را كه انجام می داد با دقت قابل ملاحظه ای شرح داده بودند و درانتها از او خواسته شده بود كه از مصر خارج شده و به آلمان برگردد. همه دانشمندان ديگر هم نامه های مشابه دریافت كردند. در بيست و هفتم سپتامبر نامه ای جلوی صورت دكتور كيرماير منفجر شد. برای تعدادی از دانشمندان اين آخرين فرصت بود. در پایان سپتامبر دكتور پيلز^{۲۶} قاهره را به قصد آلمان ترك گفت.

مردی كه در آن صبح زمستانی ۱۹۶۴ در صندلی عقب اتومبيل ليموزين نشسته بود می دانست كه عامل او، لوتز، نازی سابق آلمان، نویسنده اين نامه ها و فرستنده مواد منفجره بود.

اما او هم چنين می دانست كه در برنامه موشك ها و قهقه ای ایجاد نشده است. خبری كه اخيراً دریافت كرده بود، اين واقعيت را ثابت می كرد، يك بار ديگر نگاهی به پيام سری انداخت. خیلی ساده تأييد می كرد كه تعداد بيشماري ميكروبهای خياری سمی در لابراتوار بيماريهای سری در مؤسسه پزشکی قاهره نگهداری می شود و اينكه بودجه اين مؤسسه تاده برابر افزایش یافته بود. اين خبر شكی به جا نگذاشت كه مصر عليرغم اشتها به ضدیت با عمليات انتقام جويانه، كه در محاكمه تابستان گذشته بن گال در بازل به دست آورده بود، برنامه تخريبي خود را ادامه می داد.

* * *

با توجه به اطلاعات زيادی كه ها فم ن اجباراً در اختيار او گذاشته بود، بعد از ترك دفتر برای دیدن ما كس درن^{۲۷} مشاور حقوقی مجله با

26- Dr. Pilz

27- Max Dorn

آسانسور به طبقه پنجم رفت.

در حالی که روی صندلی روبروی میز درن جای گرفت گفت:

– همین حالا از دیدن هافمن می آیم و به یکی از سوابق گذشته

نیاز دارم. ممکن است در این راه به من کمک کنید؟

درن که تصور می کرد اواز طرف هافمن مأموریت دارد تاداستانی

برای «کومت» بنویسد گفت:

– ادامه بده.

– چه کسی مجرمین جنگی را تحت پی گرد قرار می دهد؟

– مجرمین جنگی؟!!

– بله، کدام يك از مقامات، مسئول تحقیق این موضوعند که در تمام

کشورهای مختلفی که در طول جنگ بر آن ها فرمانروایی کردیم چه

اتفاقی افتاد. تعقیب، دستگیری و محاکمه افراد گناهکار در قتل عام ها؟

آه، حالا فهمیدم منظور چیست. اصولا دفاتر و کلای

عالیرتبه مختلف در ایالت های آلمان غربی مسئول این کارند.

– منظور اینست که آن ها تمامشان مسئول این کارند؟

درن به صندلی تکیه داد.

– در آلمان ۱۶ ایالت وجود دارد. در هر ایالت يك مرکز

ایالتی و دفتر کل حقوقی ایالت هست. در هر دفتر کل حقوقی ایالتی، بخشی

هست که چیزهایی را بررسی می کنند که به نام «جرایم و تعذیهای دوران

نازیها» شهرت دارد و دفتر کل ایالتی به نواحی تحت سلطه رایش و تمام

مناطق تحت اشغال در دوران جنگ اختصاص داده شده، چرا که این

مسئولیت خیلی مهمی است.

– مثل چی؟

– خوب برای مثال، تمام جرایمی که نازیها و اس اس هادر ایتالیا،

یونان و لهستان مرتكب شدند توسط دفتر ایالتی اشتوتگارت مورد بررسی قرار می گیرد . مسئولیت بزرگترین اردو گسah آدم سوزی «آشویتس» به عهدۀ فرانکفورت است . حتماً شنیده‌ای که محاکمۀ وسیع بیست و دو تن از نگهبانان سابق آشویتس مه آینده در فرانکفورت شروع می شود . بعد اردو گاههای آدم سوزی تربلینکا^{۲۸}، چلمنو^{۲۹}، سابیبور^{۳۰}، مایدنک^{۳۱}، به وسیلۀ دوسلدرف - کلن بررسی می شوند . مونیخ مسئول بلزک^{۳۲}، داخائو^{۳۳}، بوخنوالد^{۳۴} و فلو شنبورگ^{۳۵} است . جرایم اوکراین روسیه و نواحی لودز^{۳۶} لهستان سابق زیر نظر هانور است و سایر جاها به همین ترتیب .

میلر سرش را به عنوان درك موضوع تكان داد و پرسید:
- چه کسی موظف است آن چه را که درسه ایالت بالتیک اتفاق افتاده مورد بررسی قرار دهد ؟

درن بدون درنگ گفت:

- هامبورگ ، همراه با نواحی دانزیک^{۳۷} و ورشو لهستان .

- در هامبورگ ؟ یعنی درست در همین جا ؟

- بله ، چطور مگه ؟

- خوب این منطقه ریگاست که مورد علاقه من است .

- اوه ، فهمیدم ، یهودیان آلمانی ، این کبوتر دست آموز اداره کل

ایالتی است !

- اگر محاکمه ای وجود داشته و یا حتی اگر کسی را به خاطر

28- Treblinka

30- Sabibor

32- Belzec

34- Buchenwald

36- Łódź

29- Chelmno

31- Maidnek

33- Dachau

35- Flossenbürg

37- Danzig

جرايم ريگا دستگير كرده باشند اينكار در همين هامبورگ انجام شده است؟

- محاكمه اينجا به عمل آمده، دستگيري مي توانسته هر جاي ديگري باشد.

- روش دستگيري به چه صورت است؟

- كتابي وجود دارد به نام «اسامي افراد تحت تعقيب» در اين كتاب اسامي تمام افراد تحت تعقيب جرايم جنگي با نام فاميل و تاريخ تولد نوشته شده است. معمولاً اداره كل ايالتی مناطقی را كه اين مردان در آنجا مرتكب جنايت شده اند، جستجو می كند و سالها براي دستگيري نقشه می كشد، سپس وقتی كه موقعيت مناسب به دست آمد، از پليس محل اقامت آن مرد می خواهند تا او را دستگير كنند. اگر فرد مهمی بيايند هر جا كه باشد دستگير می شود. و به مامورين اداره كل ايالتی اطلاع داده می شود كه او دستگير شده و آنها به آنجا رفته و او را می آورند. مشكل اين است كه بيشتر مردان مهم اس اس با نام اصلی خودشان زندگي نمی كنند.

- خيلي خوب. آيا تا بحال كسي به اتهام ارتكاب جرم در ريگا در هامبورگ محاكمه شده است؟

- نه، تا آنجائی كه من به خاطر می آورم نه!

- اگر محاكمه ای انجام شده باشد در كتابخانه همين جاست؟

- حتماً، اگر از سال ۱۹۵۰ به بعد محاكمه ای انجام شده باشد در اين جاست.

- اگر اشكالي نداشته باشد با هم نگاهی به آن بكنيم.

- نه اشكالي ندارد.

کتابخانه در طبقه زیر بود و توسط پنج بایگان که لباسهای خاکستری به تن داشتند اداره می شد. تقریباً نیم جریب وسعت داشت و پوشیده از قفسه های خاکستری بود و انواع کتابهای معروف روی این ردیف ها جای داده شده بودند. دور تادور دیوار از پائین تا بالا ، قفسه های فلزی قرار داشت که روی هر کدام نام کتابهای داخل آن نوشته شده بود . کتابدار در کنسارشان ایستاده بود و میلر به هر سو می نگریست. درن پرسید:

- دنبال چه میگردی ؟

- روچمن، ادوارد روچمن .

کتابدار گفت :

- بخش فهرست افراد. از این طرف لطفاً . و آن ها را از میان نرده ها به سوی دیگر راهنمایی کرد . قفسه ای که رویش حروف Roa - Roz نوشته شده بود گشود و به جستجوی داخل آن پرداخت. پس از چند دقیقه گفت:

- هیچ چیزی به نام ادوارد روچمن وجود ندارد.

میلر متفکرانه پرسید:

- چیزی در مورد مجرمین جنگی داری؟

- بله، قسمت جرایم جنگی و محاکمات جنگی ، از اینطرف

لطفاً . هزاران یارد قفسه را پیمودند. میلر گفت:

- لطفاً دنبال ریگا بگرد.

کتابدار نردبان متحرکی را گذاشت و از آن بالا رفت، باپوشه ای قرمز رنگ پائین آمد. روی پرونده نوشته شده بود «محاکمه مجرمین جنگی - ریگا» میلر پرونده را باز کرد. دو تکه کاغذ روزنامه به اندازه

تمبر بزرگ پستی بیرون افتاد. هر دو به تابستان ۱۹۵۰ تعلق داشت. در یکی از آنها نوشته شده بود که سه تن از اس اس ها به اتهام وحشیگری در ریگا در سال های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ مورد محاکمه قرار گرفتند. و آن دیگری نشان می داد که هر سه نفر به حبس طولانی محکوم شده بودند. البته نه مدت زمان خیلی طولانی، چرا که آنها در سال ۱۹۶۳ آزاد می شدند. میلر پرسید:

– همه اش همین است؟

– تمامش همین است.

میلر به طرف درن برگشت و گفت:

– منظورت این است که یک بخش از اداره کل ایالتی بامالیاتهای من، مدت پانزده سال پرسی زده و آنچه را که پیدا کرده، فقط همین دو تمبر پستی است؟!

– من مطمئنم که آنها حداکثر سعی شان را می کنند.

– ولی من شك دارم!

دو طبقه بالاتر از هم جدا شدند و میلر زیر باران از ساختمان خارج شد.

* * *

دفتر مرکزی موساد در ساختمانی دریکی از حومه های شمالی تل آویو واقع شده و حتی در نزدیکی اش هیچ نگهبانی دیده نمی شود. در کنار محل ورود به پارکینگ زیر زمینی مغازه های معمولی قرار دارند. در طبقه همکف بانکی مشغول کار است و در هال ورودی قبل از درگردان شیشه ای که محل ورود به بانک است یک آسانسور و یک تابلو که نام و کار شرکت های طبقات بالا را نشان می دهد، و یک میز اطلاعات به چشم می خورد.

تابلو نشان می‌دهد که داخل ساختمان، دفاتر چندین شرکت تجاری، دوشرکت بیمه، يكدفتر مهندسی ساختمان، يكدفتر مشاورفنی، و يكشرکت صادرات و واردات درطبقات فوقانی فعالیت دارند. بهسئوالات درمورد شرکت‌های طبقات پائین با خوشرویی جواب داده میشود، پرسش‌های مربوط بهشرکت طبقه فوقانی مؤدبانه رد میشوند. شرکتي که درطبقه فوقانی فعالیت دارد روبروی موساداست. اتاقهایی که سران اطلاعاتی اسرائیل با هم ملاقات می کنند، خالی وخنك به رنگ سفید است که يكميز دراز دروسط و صندلیهایی دوزتا دور آن چیده اند. درپشت ميز پنج مرد که شاخه‌های اطلاعاتی را کنترل می کنند می نشینند. پشت سر آنها منشی‌ها و تندنویسها روی صندلی قرار می گیرند. دیگر اعضای غیر اصلی، اگر لازم باشد، در ردیف‌های بعدی می نشینند، اما به ندرت به حضور آنها احتیاج پیدا می شود. به خاطر راحتی و آرامش، کلیه ملاقاتها به طور کلی سری انجام میشود. روی صندلی بالای میز رهبر موساد می نشیند. موساد در ۱۹۳۷ تشکیل شد و نام کامل آن موساد آلیا بت^{۲۸}، یا سازمان دومین مهاجرت بود. موساد اولین سازمان اطلاعاتی اسرائیل و اولین وظیفه اش آوردن یهودیان از اروپا به سرزمین فلسطین و نظارت بر حفظ و ازدیاد نسل آنها بود.

بعد از پیدایش سرزمین اسرائیل در ۱۹۴۸ بر سایر ارگانها برتری یافت، و ناظر یا مدیرش خود بخود در رأس آنها قرار گرفت.

در سمت راست رئیس، مسئول شاخه امان^{۲۹}، بخش اطلاعات نظامی، که وظیفه اش آگاه نگه داشتن اسرائیل از آمادگی جنگی دشمنان

است، می‌نشینند. مردی که در آن زمان این سمت را داشت ژنرال آهارون یوآریو^{۴۰} بود.

در سمت چپ، رئیس شاباک^{۴۱} که گاهی به اشتباه به شین‌بت^{۴۲} نسبت داده می‌شود می‌نشیند. این کلمات دو حرف اول شروت‌بیتا^{۴۳} چون یا سازمان امنیت اسرائیل است. عنوان کامل سازمان که امنیت داخلی اسرائیل را کنترل می‌کند، و تنها امنیت داخلی را-شروت بیت‌چون کلالی^{۴۴} است، و از این کلمات است که نام خلاصه شده شاباک گرفته شده است. بعد از این دونفر، دونفر آخر از پنج نفر می‌نشینند. یکی مدیر کل بخش پژوهش وزارت خارجه، که وظیفه خاصی که به‌وی داده شده ارزیابی موقعیت سیاسی در پایتخت کشورهای عربی است، موضوعی که برای امنیت اسرائیل اهمیت حیاتی دارد، و آن دیگری عهده‌دار کاری است که صرفاً با سرنوشت یهودیان در کشورهای شکنجه‌گردار تباطا است. این کشورها شامل کلیه کشورهای عربی و کشورهای کمونیستی می‌شوند. بنابراین برای این که فعالیت‌ها روی هم انباشته نشود، این ملاقات‌های هفتگی باعث می‌گردد تا هر رئیسی بداند سایر بخش‌ها چه می‌کنند.

دومرد دیگر که به‌عنوان ناظر در جلسه حاضرند، سرکار آگاه پلیس و رئیس شاخه مخصوص. بازوان اجرایی شاباک در جنگ با تروریسم در داخل کشورند.

ملاقات‌های آنروز کاملاً معمولی بود. مابرایت سر جای همیشگی‌اش در رأس میز قرار گرفت و گفتگو شروع شد. وی خبر تکان دهنده‌اش

40- General Aharon yaariv

41- Shabak

42- Shin beth

43- Sherat Bitachon

44- Sherat Bitchon Klali

را تا آخر حفظ کرد. وقتی که اوسخن می گفت، همه جا را سکوت فرا گرفته بود. برای تمام مردان حاضر و آجودانهایی که دور تا دور دیوار ایستاده بودند، چنین به نظر میرسید که کشورشان در اثر رادیو آکتیو و راکت های مجهز به کلاهک تخریب کننده در حال نابودی است. سرانجام رئیس شاباك گفت:

– مهم ترین نکته اینست که آن موشك ها هرگز نبایستی پرتاب شوند. اگر نمی توانیم از ساختن آنها جلو گیری کنیم، باید جلو پروازشان را برای همیشه بگیریم.

آمیت که همیشه کم حرف است گفت:

– موافقم، اما چطور؟

یوآریو غرید:

– آن ها را بزنیم، با هرچه که داریم آن ها را بزنیم. جت های اذروایز من^{۴۵} می توانند با يك حمله کارخانه ۳۳۳ را به کلی نابود کنند.

آمیت گفت:

– و جنگ را شروع کنیم در حالیکه چیزی برای جنگیدن نداریم. قبل از اینکه بتوانیم مصر را بگیریم به هواپیماها، تانکها، وسلاح های بیشتری نیاز داریم. فکر می کنم که تمام ما میدانیم جنگ غیر قابل اجتناب است. ناصر تصمیم به جنگ دارد، اما تا موقعیکه کاملاً آماده نشود هرگز نمی جنگد، ولی اگر حالا مجبورش کنیم، جواب ساده اینست که او با مهمات ساخت روس آماده تر از ماست.

دوباره سکوت حکمفرما شد، رئیس بخش غربی وزارت خارجه آغاز به سخن کرد.

- اطلاعات ما از قاهره اینست که آنها فکر می‌کنند در اوایل سال ۱۹۶۷ آماده خواهند شد. موشک‌ها و سایر چیزهای دیگر. یوآریو در پاسخ گفت:

- تا آنزمان ما هم تانک و مهمات خواهیم داشت به‌علاوهٔ جت‌های جدید فرانسوی!

- بله، و آنها موشک‌هاشان در هلوآن آماده شده است، چهارصد عدد موشک! آقایان، فقط یک جواب وجود دارد. در حال حاضر ما آماده جنگ هستیم، آن موشک‌ها در انبارهای سرتاسر مصر پخش خواهند شد. دیگر دسترسی به آنها محال خواهد بود. تمام آنها به یکباره برای پرتاب آماده خواهند شد، حتی نیایستی به‌نود درصدشان اکتفا کنیم بلکه می‌باید تمام آنها را از بین ببریم. حتی تمام خلبانان جنگنده‌های اذروایزمن هم بدون استثناء نمی‌توانند آنها را از بین ببرند.

یوآریو به‌عنوان آخرین کلام گفت:

- بنا براین باید تمام آنها را در کارخانهٔ هلوآن از بین ببریم. آمیت گفت:

- موافقم، اما بدون حملهٔ نظامی. فقط باید سعی کنیم تادانشمندان آلمانی را مجبور کنیم قبل از اتمام کارشان استعفا دهند. یادآوری می‌کنم که مرحلهٔ پژوهش تقریباً در پایان راه است. ماشش ماه فرصت داریم - بعد از آن آلمانی‌ها دیگر اهمیتی نمی‌دهند. همینکه همه چیز برای پیچ و مهره شدن آماده شود مصری‌ها می‌توانند موشک‌ها را بسازند. بنا براین عملیات را علیه دانشمندان موجود در مصر به کار می‌برم و شما را آگاه می‌سازم.

برای چندثانیه سکوت حکمفرما شد و بالاخره این مردی از

وزارت خارجه بود كه سئوالی را مطرح ساخت كه به فكر هيچ يك از حاضرین نرسيده بود.

- نمی توانیم دوباره در داخل خود آلمان مانع آنها شويم؟
ژنرال آميت سرش را تكان داد.

- نه، با جو سياسی موجود، اصلاً جایی برای طرح اين سئوال نمی ماند. دستورات مقامات عاليرتبه هم چنان به فوت خود باقی خواهند ماند. تا كتيك های عملی در داخل آلمان ممنوع است. برای ما از اين به بعد كليد دست يابی به موشك های هلو ان در داخل خود مصر نهفته شده است.

ژنرال ماير آميت، رئيس موساد، اغلب اشتباه نمی كرد. اما در آن موقع در اشتباه بود. زیرا كه كليد دستیابی به موشك های هلو ان در كارخانه ای در داخل آلمان غربی قرار داشت!

فصل ششم

يك هفته طول كشید تا میلر بتواند با رئیس بخش دفتر كل حقوقی ایالتی هامبورگ، که مسئولیت پژوهش جرایم جنگی را به عهده داشت مصاحبه‌ای انجام دهد. شكش برداشته بود که مبدا درن متوجه شده که او بدستور هافمن کار نمی‌کند و به اینصورت عکس العمل نشان داده باشد .

با مردی که روبرو شد عصبی و به ظاهر مریض می‌آمد . مرد گفت :

- شما باید بدانید که فقط در نتیجه خواهشهای مکرر تان موافقت کرده‌ام که شما را ببینم.

میلر برای خود شیرینی گفت:

- این نظر لطف شماست، می‌خواستم در مورد مردی که فکر می‌کنم قسمت شما به طور مدام تحت تعقیب دارد و نامش ادوارد روچمن است سئوالاتی بکنم.

- روچمن ؟

- روچمن . سروان اس اس . فرمانده یهودیان ریگا از ۱۹۴۱ تا

۱۹۴۴. می خواهم بدانم او زنده است یا اینکه مرده، که جادفن شده، پیدایش کرده اید، هرگز دستگیرش کرده اید، و تا به حال به محاکمه کشیده شده است. و اگر نه، حالا که جاست؟

حقوقدان شو که شد.

- آقای عزیز نمی توانم چنین چیزی به شما بگویم!

- چرا نه، این موضوع مورد علاقه جامعه است. مورد علاقه

بیش از حد مردم.

وکیل آرامش خود را به دست آورده بود. به نرمی پاسخ داد:

- من این را قبول ندارم، چرا که اگر اینطور بود درخواستهای

مداومی در این مورد دریافت می کردیم. در واقع، تا آنجائی که یادم

می آید، درخواست شما اولین موردی است که تا بحال از... يك عضو

جامعه دریافت کرده ایم.

- من در واقع، عضوی از مطبوعات هستم.

- بله، ممکن است. اما من متأسفم چرا که در این نوع اطلاعات

شما هم همانقدر حق دارید که يك عضو دیگر جامعه.

- اما صحیح نیست که اینطور شروع کرد.

- اوه آقای میلر، از يك پلیس نباید انتظار داشته باشید که مراحل

پیشرفت تحقیقتش در مورد مجرمین جنگی را در اختیار شما قرار دهد.

- ولی من این انتظار را دارم. در حقیقت این درست همان چیزی

است که من انتظار دارم! پلیس ها با صدور بولتن های اطلاعاتی مبنی

بر اینکه دستگیری نزدیک و قابل پیش بینی است بسیار مفیدند. آنها

حتماً به درخواست يك روزنامه نگار پاسخ می دادند که طبق اطلاعاتشان

به زنده یا مرده بودن کسی ظنن اند این کار به روابط بین آنها و جامعه

ک کمک می کند.

و كيل خنده كو تا هي كرد.

- مطمئنم كه در اين رابطه عمل با ارزشي انجام مي دهيد، اما از اين قسمت هيچ اطلاعات مربوط به پيشرفت كارها به بيرون درزنخواهد كرد [به نظر رسيد كه به نكته اصلي گفتگو دست يافته باشد] اجازه بدهيد موضوع را روشن كنيم ، اگر مجرمين تحت تعقيب بدانند كه ما تا چه اندازه به دستگيري آنها نزديك هستيم، فرار کرده و ناپديد خواهند شد!

ميلر تغيير موضع داد:

- ممكن است اينطور باشد ، اما مدارك نشان مي دهند ، بخش شما فقط سه سرباز را كه در ريگانگهبان بودند به محاكمه كشيده است. و آن هم در سال ۱۹۵۰ بوده، بنابر اين احتمالاً اين مردان قبل از تحويل به شما توسط بریتانیائي ها محاكمه شده بودند . از اين رويه نظر نمي رسد كه مجرمين تحت تعقيب آنقدر در معرض خطر باشند كه مجبور به فرار شوند!

- در هر صورت پيشنهاد شما كاملاً ييمورد است.

- بسيار خوب، بنابر اين تحقيقات شما ادامه دارد . اين موقعيت شما را به خطر مي اندازد كه خيلي ساده به من بگوئيد كه ادوارد روچمن تحت تعقيب هست يا نيست و اوجالا كجاست؟!

- تمام آنچه مي توانم بگويم اين است كه تمام موضوعات منطقه تحت مسئوليت بخش من، تحت رسيدگي دائمي است. تكرار مي كنم، رسيدگي دائمي. آقاي ميلر ، حالا واقعاً فكر مي كنم كه ديگر چيزي نمانده كه بتوانم به شما كمك كنم.

او برخاست و ميلر هم همزمان با او بلند شد. رو به ميلر کرده گفت:

– این قدر دل و روده قضیه را هم نزنید، بوی تعفنش بیرون می‌آید!

يك هفته دیگر هم گذشت تا میلر آماده حرکت شود. اکثر وقتش را در منزل به خواندن شش کتاب، کاملاً یا کم و بیش، در رابطه با جنگ در خط مقدم شرقی و ماجراهایی که در اردوگاه‌های مناطق اشغالی شرقی اتفاق افتاده بود، صرف کرد. این کتابدار کتابخانه محلی بود که کمیسون «زد» را به او خاطر نشان کرد. او به میلر گفت:

– این کمیسون در لادویگزبورگ^۱ است. در يك مجله چیزی راجع به آن خواندم. نام کامل آن «نماینده گسی فدرال مرکزی برای افشای جرایم و وحشیگریهای زمان نازیها» ست. اسم طولانی است، بنا بر این مردم خیلی مختصر می‌گویند «نماینده گسی مرکزی». و کوتاه‌تر از آن کمیسون «زد». این تنها سازمان کشور است که نازیها را در سطح کشور، حتی در سطح بریتانیا شکار می‌کند. میلر گفت:

– متشکرم اینکار را خواهم کرد، ببینم می‌توانند به من کنند. و سپس او را ترك گفت.

روز بعد میلر به بانکش رفت، چکی به مبلغ اجاره سه‌ماه‌ژانویه تا مارس به نام صاحبخانه‌اش کشید و به‌غیر از ده‌مارک برای با زنگه داشتن حسابش، مابقی موجودی‌اش را نقداً دریافت کرد.

قبل از اینکه سیگی سرکارش برود او را بوسید و به‌وی گفت که ممکن است برای مدت یک‌هفته و یا بیشتر از او دور باشد. سپس جاگوارش را از پارکینگ زیرزمین خارج کرد و به‌طرف راین‌لند^۲

در جنوب راه افتاد.

اولین برف‌ها صغیر کشان از طرف دریای شمال می‌باریدند و همانطور که از طرف برمن^۲ به سوی لسوورساکسونی^۴ می‌خزیدند، در مسیر بادهای تند در طول جاده^۵ وسیع اتوبان پراکنده میشدند.

بعد از دو ساعت رانندگی، یکبار برای نوشیدن قهوه توقف کرد، سپس به طرف راین - وست‌فالیاه^۵ راه افتاد.

علیرغم توفان شدید، از رانندگی در اتوبان آنهم در هوای بد لذت می‌برد. داخل ایکس - کی ۱۵۰ اس خود احساس میکرد که در صندلی خلبان هواپیما جای گرفته است. چراغ‌های داشبورد می‌درخشیدند و در بیرون، سیاهی روبه‌افزون شب زمستانی، سرمای بسیار زیاد، و برفهای ریزوتند پراکنده به چراغهای جلو و بدنه اتومبیل اصابت کرده و در خلاء پشت سر محو میشدند.

به سمت مسیر حرکت سریع اتوبان رفت و طبق معمول بر سرعت ماشین افزود و آنرا تا حدود یکصد مایل در ساعت رساند، و هنگام سبقت کامیونهای سنگین و طولیل را که از کنارشان زوزه کشان می‌گذشت تماشا می‌کرد.

ساعت شش عصر تقاطع هام^۶ را پشت سر گذاشت. تلالو چراغهای روهر^۷ در میان سیاهی شب در طرف راستش ظاهر شد. از دیدن روهر تعجب نکرد، مایل به مایل کارخانه‌ها و دودکش‌ها، شهرهای کوچک و بزرگ آنچنان بهم پیوسته بودند که یک شهر وسیع با هزار مایل طول و پنجاه مایل عرض به نظر می‌رسیده و وقتی اتوبان تمام شد توانست به سمت راستش نگاهی بیاندازد و آنرا ببیند، در آن شب دسامبر

3- Bremen

4- Lower Saxony

5- Westphalia

6- Hamm

7- Ruhr

در زیر هزاران هکتار نور و کارخانه، گوشه‌ای از هزاران کارخانه‌کوه سازی که ثروت معجزه‌آسای اقتصاد را استخراج می‌کردند قرارداد داشت. چهارده سال قبل وقتی برای گذراندن تعطیلات مدرسه به پاریس می‌رفت با قطار از آن جا عبور کرده بود. آن زمان آن جا زمین مخروبه‌ای بیش نبود، و قلب صنعت آلمان خیلی به سختی می‌تپید. غیرممکن بود از آنچه که مردم آلمان از آن زمان تا کنون انجام داده بودند احساس غرور نکنند.

با خودش فکر کرد «نمی‌توانم مدت زیادی در اینجا زندگی کنم.» علائم وسیع کلن اینک در روشنائی چراغ برقهاپدیدار گردیدند. از کلن به طرف جنوب غربی رفت. از ویسبادن^۸ و فرانکفورت^۹، مانهایم^{۱۰} و هیل برون^{۱۱} عبور کرد. پاسی از شب گذشته بود که جلوی هتلی در اشتوتگارت، نزدیکترین شهر به لادویگزبورگ^{۱۲}، توقف کرد و شب را در آنجا گذراند.

لادویگزبورگ با برخورداری از نعمت وجود کارخانه‌های فعال و ورتمبرگ^{۱۲} واقع در پانزده کیلومتری مرکز ایالت، اشتوتگارت، یک شهر کوچک کاملاً تجاری است. در جاده‌ای آرام خارج از خیابانها، درست دو آغوش ساکنین سمت راست شهر، دفتر کمیسیون «زد» قرار دارد، خانه‌ای کوچک، با کارمندان جزء با حقوق کم و کار بسیار زیاد که کارشان در زندگی اینست که نازیها و اس‌اس‌های گناهکار را که در طول جنگ کشتار و جرایم فجیعی مرتکب شده بودند، شکار کنند. پیش

8- Wiesbaden

9- Frankfurt

10- Mannheim

11- Heilbronn

12- Wurttemberg

از تصویب قانون محدودیتها در مجلس که از تمام جرایم اساسها به جز قتل و کشتار دسته جمعی صرف نظر شد ، کسانی که دستگیر شده بودند ممکن بود به خاطر غصب، دزدی، آسیب بدنی مثل شکنجه، و سایر اعمال ناپسند گناهکار شناخته شوند.

حتی با محدودیت جرایم و تنها قابل تعقیب بودن قاتلین ، کمیسیون زدهنوز ۰۰۰/۱۷۰ نام در فهرست پرونده خود داشت. تلاش اصلی آنها پیدا کردن و بدام کشیدن هزاران نفر از بدترین قاتلین دسته جمعی بوده و هست البته اگر امکان داشته باشد و هر جا که امکان داشته باشد !

آنها اجازه دستگیر کردن نداشتند ، بلکه فقط می توانستند از پلیس ایالات مختلف آنها درخواست کنند که عمل دستگیری را انجام دهد. آنهاهم البته در صورتی که هویت کسی کاملاً مشخص می شد. مردان لادویگزبورگ که بیش از این قادر نبودند دولت فدرال بن را تحت فشار قرار دهند ، به تنهایی کار می کردند زیرا خود را وقف وظایفشان کرده بودند.

هشتاد کارآگاه و پنجاه وکیل بازجو در این مؤسسه خدمت می کردند. افراد گروه اول همه جوان و زیر سی و پنج سال بودند ، بنا بر این هیچکدام نمی توانستند در مسائلی که زیر نظرشان بود ، دخالتی داشته باشند. و کلاً عموماً مسن بودند، ولی مطمئناً از بین افرادی انتخاب می شدند که در حوادث سال ۱۹۴۵ در گیر نبودند.

و کلاً از میان وکلای خصوصی انتخاب شده بودند، و روزی به سرکار خود برمی گشتند . کارآگاهان می دانستند که کارشان پایان یافته است. هیچ نیروی پلیسی در آلمان نمی خواست کارآگاهی را که

زمانی در لادویگزبورگ کار می کرده در میان افرادش ببیند. برای کار آگاهانی که آماده شکار اس اس ها در آلمان غربی بودند، در تمام نیروهای دیگر پلیس در کشور، ترفیع پایان یافته بود.

آنها کاملاً به نادیده گرفته شدن درخواستهایشان برای همکاری در بیشتر از نیمی از ایالات کشور عادت کرده بودند، با ناپدید شدن تعداد بیشماری از پرونده های عاریه گرفته شده، ناپدید شدن ناگهانی شکار بعد از يك سری تحقیقات پنهانی و کاملاً سری، مردان کیسیون «زد» دریافتند شغلی که در آن حد اکثر سعی شان را به کار می برند با خواسته های اکثریت همشهریان شان مطابقت ندارد.

حتی در خیابانهای شاد لادویگزبورگ شهروندان بی خبر و ناشناس از کنار آنها می گذشتند درحالی که حضور آنها برای شهروندان يك آشنایی ناخواسته به همراه داشت.

پیتر میلر دفتر کمیسیون را در خیابان شورن دورفر^{۱۳} شماره ۵۸، در خانه ای بزرگ و قدیمی که میان دیواری بلند به ارتفاع هفت پا قرار گرفته بود، پیدا کرد. دو در بزرگ نرده دار آهنی راه ورود اتومبیل را مسدود کرده بود. در یکطرف يك شاسی زنگ قرار داشت که پیتر آنرا به صدا درآورد. درپچه آهنی کوچکی آهسته کنار رفت و چهره ای نمایان شد. بدون شك دربان بود.

— خواهش می کنم بفرمایید؟

— می خواستم با یکی از وکلای بازرس صحبت کنم.

— کدام يك؟

- متأسفانه اسم هیچکدام را نمی دانم هر کدام که شد. بفرمایید این هم کارت بنده.

او کارتش را به درون دریچه فرستاد تسا مرد مجبور شود آنرا بگیرد. سپس متوجه شد که حداقل به داخل ساختمان راه می یافت. مرد دریچه را بست و دور شد وزمانی که برگشت برای باز کردن در بود. میلر به دری که بالای پنج پله سنگی قرار داشت هدایت شد. در را به دلیل هوای سرد ولی صاف زمستانی بسته بودند. در آن طرف هوای گرم و مطبوع حرارت مژکری همه جا را فرا گرفته بود. دربان دیگری از جایگاه شیشه ای طرف راستش پدیدار شد و او را به اتاق انتظار کوچکی راهنمایی کرد و گفت:

- يك نفر مستقیماً نزد شما خواهد آمد.
و در رابست .

مردی که سه دقیقه بعد وارد شد حدود پنجاه سال داشت با رفتاری ملایم و متواضع. کارت میلر را پس داد و پرسید :

- چه کاری می توانم برای شما انجام دهم؟
میلر شروع کرد و به طور خلاصه در باره تابر، یادداشت و درخواستهایش در مورد سرنوشت روچمن برای او شرح داد . و کیل کاملاً گوش داد. در پایان گفت:

- چقدر مجذوب کننده !

- اصل موضوع اینست، شما می توانید به من کمک کنید؟
- ای کاش می توانستم.

- میلر برای اولین بار بعد از هفته ها سوال کردن در مورد روچمن در هامبورگ، دریافت که کسی را ملاقات کرده که خالصانه مایل بود به او کمک کند.

- میدانی موضوع اینست که، گرچه صمیمانه درخواست شما را قبول می‌کنم اما دست و پایم به وسیله قوانینی که بر ما حکمفرما هستند بسته شده. این بدین معنی است که هیچ خبری در مورد مجرمین اساس به کسی داده نمی‌شود، مگر اینکه آن شخص توسط یکی از اعضای مقامات مخصوص مملکتی حمایت شود.

- به عبارت دیگر نمی‌توانید خبری به من بگویید؟

- خواهش می‌کنم موقعیت ما را درک کنید، این دفتر زیر حملات دائمی قرار دارد. ظاهراً هیچکس اهمیت نمی‌دهد، اما پنهانی، در دلانهای قدرت و بودجه از قدرتی که در حال حاضر داریم و کارهایی که به ما ارجاع می‌گردد دائماً کاسته میشود و جایی که پای قوانین به میان می‌آید، حق هیچگونه تعبیر و تفسیری نداریم. من شخصاً دوست دارم که روزنامه نگاران آلمانی را برای کمک در اینکار وارد عمل کنم، اما اینکار ممنوع شده است.

- متوجه‌ام. آیا کتابخانه‌ای که بریده خبرهای روزنامه‌ها را نگهداری کند دارید؟

- نه، نداریم.

- اصلاً در آلمان کتابخانه‌ای وجود دارد که بریده خبرهای روزنامه‌ها را نگهداری کند و برای بازدید عموم آزاد باشد؟

- نه، تنها کتابخانه‌هایی که بریده خبرهای روزنامه‌ها را نگه می‌دارند، آرشیو خود روزنامه‌ها و مجلات مختلف هستند. معروفترین آنها مجله دراشپینگل^{۱۴} و بعد از آن «گومت» یکی از بهترین آنها را دارد.

- این برایم کمی عجیب است، در جایی مثل آلمان، شهروندان

درمورد پیشرفت برنامه پژوهش درجرايسم جنگ و اخبار مربوط به اس‌اس‌های تحت پی گرد، از کجا باید سؤال بکنند؟

و کیل کمی ناراحت به نظر رسید.

— اما من فکر نمی‌کنم که يك شهروند معمولی اینکار را بکند؟

— بسیار خوب، اسناد و مدارکی که به افراد اس‌اس مربوط می‌شوند در کجای آلمان وجود دارند؟

— يك سری از آنها اینجا هستند، در طبقه زیر، تمام آنچه که ما داریم همراه با عکس است. اصل تمام کارت‌های راهنمای اس‌اس‌ها در سال ۱۹۴۵ توسط يك گروه آمریکایی کشف شد. در آخرین دقایق يك گروه کوچک اس‌اس که در دژ در باواریا جمع شده بودند، کوشیدند تا اسناد را بسوزانند. ده درصد کارشان تمام شده بود که سربازان آمریکایی به آنجا حمله بردند و آنها را بازداشت کردند. بقیه اسناد درهم برهم شده بود.

در طول آن دو سال تعدادی از مردان بزهکار اس‌اس که در بازداشت موقت متفقین بودند گریختند. سوابق آنها را نمی‌شد از اسناد به هم ریخته پیدا کرد. از پایان طبقه‌بندی اسناد که هنوز تحت مالکیت و دستورات آمریکایی‌هاست تا به حال تمام فهرست‌های راهنمای اس‌اس‌ها در برلین نگهداری شده‌اند. حتی ما هم اگر نیاز به اطلاعات بیشتری داشته باشیم باید از آنها درخواست کنیم. میدانید، آنها از اسناد به خوبی نگهداری می‌کنند؛ درمورد همکاری آنها هیچ شکایتی نداریم.

— فقط همین، دوسری در تمام کشور؟

— فقط همین، تکرار می‌کنم، ایکاش می‌توانستم کمک کنم، به هر حال اگر چیزی در مورد روچمن به دست آوردید خوشحال

- خواهیم شد که به‌ما هم اطلاع بدهید.
- اگر بخوایم چیزی پیدا کنیم، فقط از طریق دو مقام ممکن است. یکی اداره کل ایالتی هامبورگ و یکی شما درست است؟ کاملاً درست است.
- میلر با جمله‌ای ساده گفت:
- شما بیشتر از هامبورگ مایلید که کار مثبتی برایم انجام دهید! وکیل به‌سقف خیره شد.
- اطلاعات با ارزش در این قفسه‌ها خاک می‌خورند!
- اما چیزی بین خودمان، آیا هنوز منتظر دستگیری ادوارد روچمن هستید؟
- بین خودمان بله، خیلی زیاد.
- و اگر دستگیر میشد، هیچ مشکلی بر سر راه محکوم شدنش به‌وجود نمی‌آمد؟
- نه، اصلاً. اوضاع کاملاً علیه اوست. بدون شك برای تمام عمر محکوم به‌کار اجباری خواهد شد.
- ممکن است شماره تلفنتان را به‌من بدهید؟
- وکیل شماره تلفنش را روی کاغذی نوشت و به اوداد.
- اسم و دو شماره تلفن روی آن نوشته‌ام. منزل و دفتر کارم. هر موقع که دلتان خواست می‌توانید با من تماس بگیرید. روز یا شب. اگر چیز تازه‌ای دستگیرتان شد به‌من تلفن کنید از کیوسک تلفن یا خط مستقیم. در نیروی پلیس و ایالت افرادی هستند که من می‌توانم تلفن بزنم و بخوایم که در صورت لزوم کارهایی را انجام بدهند. افرادی هستند که از این کارها نمی‌کنند. بنا بر این اول به‌من تلفن بزنید، باشد؟

میلر یادداشت را در جیبش گذاشت.

– حتماً یادم می ماند.

این را گفت و او را ترك كرد.

– موفق باشی!

از اشتوتگارت تا برلین راه زیادی بود و تقریباً تمام روز بعد را رانندگی كرد. خوشبختانه هوا آفتابی و خشك بود. جاگوار سر حالش مایلها مسافت را بلعید و از فرانكفورت پنهانور^{۱۶}، كاسل^{۱۷} و گوتینگن^{۱۸} گذشت و به هاننور^{۱۹} رسید. در اینجا از يك راه فرعی منشعب از اتوبان ئی ۴ به ئی ۸ وارد شد كه هم مرز آلمان شرقی بود.

در محل كنترل مارینبورن^{۱۵} يك ساعت برای پر كردن فرم اعلام موجودی ارز واخذ ویزا برای يكصدوده مایل مسافت در آلمان شرقی تا برلین معطل شد؛ در این مدت افراد كمرك كه یونیفورم آبی به تن داشتند و پلیس های سبز پوش كه برای حفاظت از سرما كلاه خود بر سر نهاده بودند داخل وزیر جاگوار را كاملاً بازرسی كردند.

بیست مایل آن طرف مرز، پل عظیمی البرا قطع می كرد، جائیكه بریتانیائیها در ۱۹۴۵ با گردن نهادن به قوانین یالتا^{۱۹}، ازیشروی به برلین باز ایستادند. میلر به ما گد بورگ نگاهی انداخت، و به این فكر افتاد كه آیا هنوز آن زندان پیر را بر جاست یانه. تأخیر بعدی هنگام ورود

15 - Kassel

16 - Gottingen

17 - Havover

18 - Mareinborn

19 - Yalta

به برلین غربی بود، که دوباره ماشینش مورد بازدید قرار گرفت. سالك لباسش را روی میز گمرک خالی کردند و کیف پولش را گشتند که مبادا مارک های آلمان غربی را در تفرجگاه های کارگران در بین راه به آنها داده باشد. بالاخره بازرسی تمام شد و جاگواراز آوس^{۲۰} گذشت و راهی کورفورشتندام^{۲۱} شد که باتزئینات کریسمس میدرخشید. عصر روز هفدهم دسامبر بود.

تصمیم گرفت اشتباهی را که بارفتن به اداره کل حقوقی و یا کمیسیون «زد» انجام داده بود بارفتن به مرکز اسناد و مدارک آمریکاییها تکرار نکند. او می دانست که بدون پشتیبانی یک مقام رسمی هیچگاه نمی تواند در آلمان به پرونده نازی ها دست یابد.

روز بعد از دفتر پست مرکزی به کارل برانت تلفن کرد، برانت باشنیدن درخواست او وحشت زده شد و گفت:

– هیچ کس را در برلین نمی شناسم!

میلر با صدای بلند گفت:

– خوب فکر کن تو بایستی در دانشکده ای که دوره میدیدی بایکی از افراد پلیس برلین غربی آشنا شده باشی. من به ضمانت او برای ورود به آنجا احتیاج دارم.

– من به تو گفتم. من نمی خواهم وارد این ماجرا شوم.

– خوب، تو حالا درگیر شده ای، [چند ثانیه ای صبر کرد و بعد

گفت:] یار سماً نگاهی به آن بایگانی خواهم انداخت و یا همه جا خواهم گشت که تو مرا فرستاده ای!

- تو این کار را نخواهی کرد!

- خیلی خوب هم اینکار را خواهم کرد! دیگر خسته شده‌ام از بس در این کشور لعنتی از این در به آن در رانده شده‌ام، بنابراین کسی را پیدا کن تا مرا به‌طور رسمی آنجا ببرد. موضوع را روشن‌تر می‌گویم، اگر در عرض يك ساعت آن پرونده‌ها را ببینم، همه چیز فراموش خواهد شد!

- باید در این مورد فکر کنم.

برای اوزمان از حرکت باز ایستاده بود!

- يك ساعت به‌تو وقت می‌دهم. دوباره زنگ می‌زنم.

گوشی را گذاشت. يك ساعت بعد برانت مثل همیشه عصبانی و کمی بیش از گذشته می‌ترسید! او قلباً آرزو می‌کرد که ای کاش آن یادداشت‌ها را پیش خودش نگه داشته و از بین برده بود. پشت تلفن گفت:

- مردی آن‌جا هست که دردانشکده بامن بود، او را خوب نمی‌شناختم، اما حالا در دایرة يك نیروی پلیس برلین غربی است. این دایرة کارش در همین رابطه است.

- اسمش چیست؟

- شیلر. ولکمار^{۲۲} شیلر. کار آگاه بازرس.

- به او زنگ می‌زنم.

- نه، اینکار را به من محول کن، امروز به او زنگ می‌زنم و تو را معرفی می‌کنم. بعداً می‌توانی بروی و او را ببینی. اگر موافقت

نکرد که ترا ببیند ، مرا مقصر ندان او تنها کسی است که در برلین می شناسم .

دو ساعت بعد میلر به برانت تلفن کرد . برانت آرام به نظر می آمد .

- او درمرخصی است. آنها به من گفتند که کارهای کریسمس را انجام می دهد و تا دوشنبه باز نمی گردد .

- اما حالا چهارشنبه است، یعنی چهاروز باید وقت کشی کنم !

- دراین مورد نمی توانم کاری بکنم، روزدوشنبه صبح برمی گردد.

آنوقت به او تلفن خواهم کرد .

میلر درانتظار بازگشت شیلر ازمرخصی، چهارروز خسته کننده

را در برلین غربی پرسی زد. برلین کاملاً غرق درهیجان کریسمس ۱۹۶۳

بود . مقامات برلین شرقی ازسال ۱۹۶۱ که دیوار کشیده شد برای

اولین بار موافقت کرده بودند که مردم آلمان غربی ازاین دیواربگذرند

و خویشاوندان خود را ، که در قسمت شرقی زندگی می کردند-

ملاقات کنند . این موضوع به شادی کریسمس افزوده بود. بازگشایی

دوطرف شهر سرمقاله چند روز روزنامه ها بود . میلر یکروز آخر هفته

را ازطریق پست بازرسی خیابان هین^{۲۳} به قسمت شرقی رفت (چرا که

یک شهروند آلمان غربی با استفاده از پاسپورتش می توانست به تنهایی

اینکار را انجام دهد .) با خبرنگار نشریه «روتز» در برلین شرقی آشنا

شد. آن مرد تا خرخره درگیر کارداستان نویسی عامه پسند بود وبه همین

دلیل میلر بعد از نوشیدن یک فنجان قهوه به غرب برگشت .

صبح روزدوشنبه ، به دیدن کارگاه بازرس ، ولکمار شیلر رفت.

خوشبختانه آن مرد هم سن و سال خودش بود . به نظر میرسید مانند تمام مأموران رسمی آلمان، نسبت به مراجعین حالت مغرورانه‌ای دارد. میلر با خودش اندیشید که در اینجا هم به چیزی دست نخواهد یافت . اما این مشکل او بود. خیلی مختصر توضیح داد که چه می‌خواهد. شیلر گفت :

چرا که نه، آمریکائیه‌ها در ادارهٔ يك برای ما خیلی مفیدند. چون ما توسط ویلی برانت مأمور تحقیق جرایم نازی شده‌ایم ، تقریباً همه روزه به آنجا می‌رویم.

هر دو سوار اتومبیل میلر شده و به طرف حومهٔ شهر رفتند ، از جنگلها و دریاچه‌ها گذشتند و در مقابل ساختمان شماره يك دروازه کافر استیگ^{۲۴} در حومهٔ زلندورف^{۲۵}، منطقهٔ ۳۷ برلین ایستادند .

ساختمان بزرگ ، کوتاه ، يك طبقه و در میان درختان بنا شده بود . میلر با شك و تردید پرسید :

— این همان جاست ؟!

— بله همین جاست . بزرگ نیست ، هست ؟ اما موضوع اینجا جاست که، هشت طبقه در زیر زمین قرارداد . در آنجا جاست که اسناد نگهداری میشود ، در زیر زمین ضد حریق .

از در روبرو وارد شده و به اتاق انتظار کوچکی رسیدند . در سمت راست آن‌ها اطاق مخصوص دربانان بود. کارآگاه نزدیک رفت و کارت پلیسی‌اش را نشان داد. فرمی در سه نسخه به او داده شد که

24- WasserKafer stieg

25- Zehlendorf

همه را پر کرد . کار آگاه اسم و درجه اش را در فرم یادداشت کرده و پرسید :

- اسم آن مردك چه بود؟

- روچمن ، ادوارد روچمن .

کار آگاه آنرا نیز نوشت و فرم را به منشی دفتر روبرو داد و به میلر گفت :

- ده دقیقه ای طول می کشد .

سپس به اتاق وسیعتری رفتند که با میز و صندلیهای ردیف شده پر شده بود . بعد از یک ربع ساعت منشی دیگری به سرعت پرونده ای را آورد و روی میز گذاشت . قطر پرونده حدود يك اینچ بود و فقط کلمه «روچمن ، ادوارد» روی آن دیده می شد .

ولکمار شیلر برخاست .

- اگر ناراحت نمی شوی من بری گردم اداره جسد اچاره ای ندارم ، بعد از يك هفته مرخصی ، نایبستی مدت زیادی از اداره دور بمانم . اگر از چیزی فتوکپی احتیاج داشتی ، از منشی بخواه .

او به دختری که در انتهای دیگر اتاق مطالعه نشسته بود و مراقبت می کرد تا هیچ بازدید کننده ای اوراق پرونده را خارج نسازد ، اشاره کرد . میلر نیز برخاست و با او دست داد .

- خیلی متشکرم .

- خواهش می کنم .

میلر بدون توجه به سه یا چهار خواننده دیگری که روی میزهایشان خم شده بودند سرش را بین دو دستش قرار داد و شروع

به خواندن اسناد و مداركی كرد كه خود اس اس در مورد ادوارد روچمن نوشته بود .

همه چیز در پرونده بود، شماره عضویت در حزب نازی، شماره اس اس، فرم درخواست برای دركدام، پر شده و امضاء شده توسط خود شخص، نتیجه معاینات پزشکی، قدردانی از او بعد از موفقیت در دوره آموزش، یادداشت های دست نویس دوران آموزشی، اوراق نقل و انتقال، کمیسیون افسران، گواهی های ترفیع، تا سال ١٩٤٥ . دو عكس هم برای بایگانی اس اس ها گرفته شده بود، یکی تمام رخ و یکی نیم رخ . این عكس ها مردی را نشان می دادند با شش پا و يك اینچ قد، موهای سر خیلی کوتاه، كه از طرف چپ فرق باز شده بود، بینی باریك، دهانی با لب های باریك كه با خنده ای پر معنی به دوربین خیره شده بود .

میلر شروع كرد به خواندن ...

«ادوارد روچمن، متولد ٢٥ اوت ١٩٠٨، شهر گراتز^{٢٦} اتریش، يك شهروند اتریشی و پسر يك كارگر محترم و قابل اعتماد آبخوسازی بود. او در گراتز به كودكستان، دبستان و دبیرستان رفت. سپس وارد دانشكده حقوق گردید اما موفق نشد كه وکیل شود . در سال ١٩٣١ در سن بیست و سه سالگی در كارخانه آبخوسازی ای كه پدرش در آن كار می كرد مشغول كار شد و در سال ١٩٣٧ از قسمت آبخوسازی به قسمت اداری انتقال یافت. در همان سال به حزب نازی اتریش و اس اس پیوست كه فعالیت هر دو در اتریش بی طرف ممنوع اعلام شده بود. يك سال بعد هیتلر اتریش را ضمیمه خاك كشورش ساخت و به كالبد نازیهای اتریش جان

دوباره ای دمید و ترفیعات سریعی برای آنها قائل گردید .

در ۱۹۳۹ با شروع جنگ برای خدمت در وافن^{۲۷} اس . اس . داوطلب شد، و به آلمان غربی اعزام گردید . در زمستان ۱۹۳۹ و بهار ۱۹۴۰ دوره تعلیماتی را به پایان رساند و در عملیات يك واحد رزمی اس اس در هجوم به فرانسه شرکت کرد . در دسامبر ۱۹۴۰ از فرانسه به برلین منتقل شد - در اینجا شخصی با دست در حاشیه نوشته بود ، «نامرد !» و در ژانویه ۱۹۴۱ - به عنوان دومین نفر از سه نفر اعضای Rsha برگزیده شد .

در ژوئیه ۱۹۴۱ اولین پست اس اس را در ریگا برپا کرد . و ماه بعد فرمانده گنوی یهودیان ریگا شد . در اواخر اکتبر ۱۹۴۴ با کشتی به آلمان برگشت و پس از تحویل باقیمانده یهودیان ریگا به اس دی دانزیک، برای ارائه گزارش به برلین بازگشت . به جای اولش در مرکز فرماندهی منتقل و در همانجا به انتظار مأموریت مجدد باقیماند .

آخرین مدرک و سند اس اس در پرونده چیزی را به وضوح نشان نمی داد ، احتمالاً به این دلیل که کارمند جزء دقیق مرکز فرماندهی اس اس در برلین در مه ۱۹۴۵ خودش را به جای دیگری منتقل کرده بود . آخرین سند ضمیمه شده به دسته اسناد ظاهر آساده داشت يك آمریکائی بود که پس از پایان جنگ به آن اضافه کرده بودند .

این ضمیمه تنها يك ورقه تایپ شده بود :

«تحقیق درباره پرونده در دسامبر ۱۹۴۷ توسط نیروهای اشغالی بریتانیا انجام گرفته است.»

زیر این برگ را تعدادی از کارمندان مربوطه با خط بدی امضاء کرده بودند و تاریخ برگه بیست و یکم دسامبر ۱۹۴۷ را نشان می داد .

میلر پرونده را جمع و جور کرد و زندگینامه، دوعکس و آخرین برگ را از بین آنها بیرون کشید و به سوی منشی که در انتهای اتاق نشسته بود رفت.

— می توانم از این ها کپی داشته باشم؟
— حتماً.

میلر پرونده را روی میز گذاشت و منتظر برگشت سه برگ برداشته شده برای فتوکپی شد. مرد دیگری هم يك پرونده و دو برگ از آن را برای کپی گرفتن آورد. منشی آنها را هم گرفت و در کابینه پشت سرش قرار داد. لحظه ای بعد اوراق به وسیله دستی نامرئی ناپدید شدند. منشی به میلر و آن مرد گفت:

— لطفاً منتظر باشید، حدود ده دقیقه طول می کشد.

آن ها دوباره روی صندلیهایشان نشستند و منتظر شدند. میلر آرزو می کرد که می توانست سیگاری بکشد، لیکن سیگار کشیدن ممنوع بود. آن مرد دیگر، با يك کت زمستانی خاکستری مایل به سیاه تمیز و پاکیزه، دستهایش را زیر گوشش قرار داده و نشسته بود. ده دقیقه بعد صدای خش خشی از پشت سر منشی شنیده شد و دو پاکت از میان روزنه به جلو سر خوردند. منشی آنها را گرفت. میلر و مرد میان سال هر دو بلند شدند و برای گرفتن کپی ها جلو رفتند. منشی نگاه سریعی به داخل یکی از پاکت ها افکند و گفت:

— پرونده ادوارد روچمن؟

میلر گفت:

— برای من است.

ودستش را دراز کرد.

منشی به مرد دیگر که از پهلوی به میلر نگاه می کرد گفت:

— این ها باید برای شما باشد.

مردی که کت خاکستری به تن داشت پاکت خودش را گرفت و پهلوی به پهلوی میلر به طرف در رفت. میلر از پله پائین آمد، سوار جاگوارش شد و به طرف مرکز شهر راه افتاد، یکساعت بعد به سیگی زنگ زد.

— برای کریسمس به خانه بازمی گردم!

دو ساعت بعد خارج از شهر در جادهٔ برلین غربی بود. وقتی اتومبیلش به اولین جایگاه بازرسی در دری لیمدن^{۲۸} رسید، مرد کت خاکستری در آپارتمان آراسته و تمیز خودش نشسته و به يك شماره در آلمان غربی تلفن می کرد. او خیلی مختصر اسم خودش را به مردی که جواب تلفن را داده بود گفت:

— امروز در مرکز اسناد بودم. فقط برای يك تحقیق معمولی، نوع تحقیق را خودتان می دانید. مرد دیگری هم آن جابود. او تمام پروندهٔ ادوارد روچمن را خواند. سپس از سه صفحه آن فتوکپی برداشت بعد از پیغامی که اخیراً رسیده، فکر کردم بهتر است شما را در جریان بگذارم.

از طرف دیگر سئوالات فراوانی شد.

— نه، نتوانستم نامش را بفهمم، با يك ماشین سیاه رنگ اسپورت

دراز دور شد، بله، بلد، اینکار را کردم. يك پلاك نسرۀ هامبورگٹ بود.
و شمارد را شمردد شمردده خواند تا مرد طرف دیگر بتوانسد
آنرا یادداشت کند.

- خوب، فکر کردم اینطور بهتر باشد. منظورم اینست که هیچکس
از این قضیه بوئی نبرد بهتر است.
بله، از لطف شما متشکرم... خیلی خوب، آنرا به شما واگذار
می کنم... کریسمس خوش، رفیق!

فصل هفتم

چهارشنبه همان هفته کریسمس بود و مردی که در آلمان غربی اطلاعات مربوط به میلر را از برلین دریافت داشت بعد از کریسمس آنرا به شخصی که از خودش برتر بود گزارش کرد.

فرد دریافت کننده خبر از خبر دهنده تشکر کرد و تلفن را گذاشت. به صندلی راحت و چرمی کارش تکیه داد و از پنجره روبرویش به پشت بامهای پوشیده از برف شهر قدیمی خیره شد.

زیر لب گفت لعنتی! دوباره با خودش تکرار کرد: «لعنتی. چرا حالا بعد از این همه مدت؟ چرا حالا؟»

برای تمام همشهریانش که او را می شناختند، او در شغل خصوصیش و کیل باهوش و کاملاً موفقی بود. بین نخبه افسران اجرایی مافوقش که در آلمان غربی و بر این غربی پراکنده شده بودند، او رئیس اجرایی سازمان اودسا در آلمان غربی بود. شماره تلفنش در کتابچه راهنما نبود. نام رمزش ورولف^۱ (مرد گرگ نما) بود.

بر خلاف چهره‌های هیولایی و افسانهای هالیوود و فیلم‌های مخوف بریتانیا و آمریکا، گرگ نمای آلمان مرد عجیبی نیست. در اساطیر قدیم آلمان و رولف چهرهٔ يك وطن‌پرست بود که وقتی تمام قهرمانان جنگی، بعد از هجوم مهاجمین خارجی مجبور به ترك وطن می‌شدند، او در پشت سر همه باقی میماند و بازماندگان را در جنگهای وسیع و حمله و گریز علیه مهاجمین رهبری می‌کرد و تنها اثری که از خود باقی می‌گذاشت رد پای گرگ بود.

در پایان جنگ گروهی از افسران اس‌اس، ضمن بررسی تمام مشکلاتشان، معتقد به نابودی متفقین متجاوز بودند. يك گروه نخبه از جوانان میان سال و متعصب افراطی را تعلیم و آموزش دادند که در پشت سر بمانند و در سرزمین‌های اشغالی متفقین دست به خرابکاری بزنند. آنها در باواریا سازمان یافتند و بعدها مورد تهاجم آمریکایی‌ها قرار گرفتند. این‌ها و رولف‌های واقعی بودند - خوشبختانه، صرفاً برای خودشان - آنها هرگز آموخته‌هایشان را به مرحلهٔ اجرا در نیاوردند زیرا بعد از کشف داخائو همه منتظر بودند که کسی کوچکترین کاری انجام دهد.

زمانیکه اودسا در اواخر دههٔ چهل مجدداً شروع به نفوذ در آلمان غربی کرد، اولین رئیس اجرایی آن یکی از همان افرادی بود که پسران میانسال و رولف را در سال ۱۹۴۵ آموزش داد. و او این عنوان را انتخاب کرد. برگزیدن نام و رولف این امتیاز را داشت که يك اسم مجهول، مرموز، و به اندازهٔ کافی احساساتی بود که مشتاقان داخلی آلمان را در انجام هدف‌هایشان راضی می‌ساخت. اما سنگ - دلی‌های اودسا نسبت به کسانی که به دام آنها افتاده بودند اصلاً

خوشايند نبود.

ورولف اواخر ۱۹۶۳ سومين ورولف بسا همان موقعيت و عنوان بود. مردی متعصب و زیرک که ضمن تماس دائم با مافوقش در آرژانتين، از منافع اعضای سابق اس اس در آلمان غربی محافظت می کرد، مخصوصاً از منافع نظامیان بلند پایه سابق و یا آنهایی که در ردیفهای بالای لیست افراد تحت تعقیب قرار داشتند.

از پنجره دفترش به بیرون خیره شد و ژنرال اس اس گلوئک را که سی و پنج روز قبل در اتاق يك هتل در مادرید روبرویش نشسته بود به یاد آورد، همچنین به یاد آورد که او در مورد اهمیت حیاتی مخفی نگهداشتن نام وایمن نگهداشتن صاحب کارخانه رادیوسازی، تحت اسم مستعار ولکان، که هم اکنون در حال آماده کردن سیستم هدایت کننده راکت های مصری بود هشدار داده بود. او همچنین می دانست که ولکان در اوایل عمرش در آلمان با نام واقعی خود ادوارد روچمن بهتر شناخته شده بود. نگاه کوتاهی به تکه کاغذی که در روی آن با عجله و خط بد شماره اتومبیل میلر را یادداشت کرده بودند اداخت و دکمه زنگ زوی میزش را فشار داد.

صدای منشی از اتاق پهلویی بگوش رسید.

– هیلدا. اسم آن بازرس حقوقی که ماه قبل برای امور طلاق

استخدام کردیم چه بود؟

– يك لحظه اجازه بدین... (صدای بهم خوردن کاغذها هنگام

بررسی اوراق پرونده توسط منشی بگوش میرسید) ممرز، هاینز ممرز.

– ممکن است شماره تلفن او را به من بدهی؟ نه، تو نگیر، فقط

شماره اش را به من بده.

آنرا زیر شمارهٔ میلر یادداشت کرد، و بعد انگشتش را از روی شاسی آیفون برداشت.

از جابلند شد، به انتهای اتاق رفت و از صندوق مخفی که داخل دیوار بود کتابِ قطور و سنگینی را برداشت و به پشت میزش بازگشت. کتاب را ورق زد تا انگشتش روی نام هنریخ^۲ ایستاد. آنجا فقط دو مرز وجود داشت، هنریخ و والتر. در مقابل هنریخ اسم کوچکش نوشته شده بود. تاریخ تولدش را یادداشت کرد و سن آن مرد را تا سال ۱۹۶۳ حدس زد و چهرهٔ بازرس خصوصی را به خاطر آورد، سن و سال بهم می‌خوردند. او شمارهٔ دیگر را که روبروی هاینز بود یادداشت کرد، تلفن را برداشت و از هیلدا يك خط آزاد خواست. وقتی که خط آزاد وصل شد، شماره‌ای را که منشی‌اش داده بود گرفت. بعد از چندین بار زنگ خوردن تلفن برداشته شد.

– بازرس خصوصی مرز؟

– لطفاً آقای مرز صحبت کنند.

– می‌توانم بپرسم چه کسی صحبت می‌کند؟

– نه، فقط ارتباط را برقرار کن، عجله کن.

بعد از مکثی کوتاه صدائی به گوش رسید. منشی گفت:

– بفرمائید آقا!

يك دقیقه بعد صدای خشنی گفت:

– مرز!

– شما هاینز مرز هستید؟

– بله، با چه کسی صحبت می‌کنم؟

- اسم من مهم نیست، فقط بگوئید آیا شماره ۲۴۵۰۷۱۸ برای شما مفهوم خاصی دارد؟

سکوت مرگباری حکمفرما شد. و این سکوت تنها با آه سنگین و عمیق ممرز، که درك کرده بود شماره مخصوص اس اس او از پشت تلفن به گوشش رسیده، شکسته شد. کتابی که روی میز ورولف قرار داشت لیست کامل اعضای سابق اس اس بود. صدای خشن و مظنون ممرز شنیده شد .

باید داشته باشد؟

- اگر بگویم که شماره خود من پنج رقمی است ، برای تو مفهوم خاصی خواهد داشت...رفیق ؟

تغییر برق آسا بود. پنج شماره به معنی يك افسر عالیرتبه بود .
- بله آقا !

- بسیار خوب ، کار کوچکی است که می خواهم تو برایم انجام بدی. يك فضولباشی درباره یکی از رفقا تحقیق می کند . می خواهم بدانم که او کیست .

- گوش به فرمانم .

- خیلی عالی، اما بین خودمان باشد رفیق، بالاخره هر چه باشد همه ما رفقای هم رزم هستیم !

ممرز با صدایی حاکی از تملق گفت :

- بله رفیق !

- تمام آنچه که از این مرد دارم شماره ماشین او است . شماره آلمانی .

ورولف شماره را با صدای آهسته ای خواند .

- متوجه شدی ؟

- بله. رفیق .

- می‌خواهم شخصاً به هامبورگ بروی. می‌خواهم اسم، آدرس
شغل، فامیل، وابستگی‌ها، اعتبار اجتماعی... و نقاط ضعف او را
بدانم. چقدر طول می‌کشد!

حدود چهل و هشت ساعت.

- بسیار خوب، چهل و هشت ساعت بعد به تو زنگ می‌زنم. يك
موضوع دیگر. به شخص مورد نظر نزدیک نشو. در صورت امکان
تحقیقات را به‌نصوی انجام بده که متوجه آن نشود. منظورم روشن است؟
کاملاً روشن است.

- وقتی کارت تمام شد، مخارجت را حساب کن و وقتی که مجدداً
زنگ زد من به من بگو. پول نقد برایت خواهم فرستاد.
ممرز دوستانه گله کرد.

- برای رفقا هیچ خرجی ندارد. حداقل نه برای موضوعاتی که
مربوط به فرماندهان می‌شود.

- بسیار متشکرم، پس دو روز دیگر زنگ خواهم زد.
و گوشی را گذاشت.

میلر همان بعد از ظهر از هامبورگ خارج شد، از همان اتوبانی
که دو هفته قبل از برمن، اوزنابروک،^۴ مانستر^۵ گذشته به کلن و این‌لند
رفته بود، و این بار مقصدش بن بود، شهری کوچک و خسته‌کننده در کنار
يك رودخانه که کنراد آدنauer به‌عنوان پایتخت آلمان فدرال انتخاب
کرد، زیرا خودش اهل آنجا بود. دقیقاً در جنوب برمن اتومبیلش به

4-Osnabruck

5-Munster

اوپل ممرز که با سرعت به هامبورگ میرفت رسید، و هردوبی خبر از هم، برق آسا از کنار یکدیگر گذشته و راهی مأموریتشان شدند.
وقتی به تنها خیابان طویل بن رسید هوا تاریک شده بود. با دیدن جایگاه مخصوص مأمور راهنمایی به سمت آن رفته و پهلویش ایستاد. از پلیس پرسید :

- می توانی راه سفارت بریتانیا را به من نشان بدهی؟

- يك ساعت دیگر تعطیل می شود!

- پس بهتر است که خیلی سریع به آن جا بروم. آدرسش

کجاست؟

پلیس به جاده و به طرف جنوب اشاره کرد.

- مستقیم برو جلو، خط تراموا را دنبال کن، درانتهای این خیابان

به فردریخ^۶ ابرت می رسی باز هم خط تراموا را دنبال کن، سفارت درست قبل از خروج از بن و ورود به بدگادسبرگ^۷، در طرف چپ قراز گرفته است. داخل سفارت روشن است و پرچم بریتانیا در بالای آن دیده شود.

میلر با سر تشکر کرد و براه افتاد. سفارت بریتانیا درست همان

جائی قرار داشت که پلیس گفته بود. ساختمان در میان يك ساختمان مرتفع از یکطرف و يك زمین فوتبال از طرف دیگر، هر دو مانند دریائی از گل در مه دسامبر، جاری از رودخانه پست سفارت، پیچیده شده بود.

ساختمان کم ارتفاع، خاکستری، و از پشت تا جلو دیواری

6- Friedrich - Ebert

7- Bad Godesberg

بتونی داشت به طوری که يك مخبر انگلیسی در بن وقتیکه ساخته شد از آن به نام کارخانه هوور، نام برد.

میلر جاگوار را در پارکینگ کنار خیابان که مخصوص ارباب رجوع ساخته شده بود پارک کرد.

از دری شیشه‌ای وارد يك سرسرای کوچک شد که در طرف چپ آن، مرد میان سالی در پشت میزش نشسته بود. پشت سر سراتاقی قرار داشت که دو مرد آبی پوش در آن بودند و بدون شک درجه گروهبانهای قدیمی ارتش بر دوششان دیده می‌شد.

میلر با استفاده از انگلیسی نیم‌بندی که در مدرسه خوانده بود گفت :

- می‌خواهم با وابسته مطبوعاتی سفارت صحبت کنم.
مرد نگران به نظر می‌آمد.

- نمی‌دانم او هنوز اینجا است یا نه، می‌دانید الان بعد از ظهر روز جمعه است .

- خواهش می‌کنم از کسی پرسید .
و کارت خبرنگاری‌اش را به او نشان داد .
آن مرد شماره ای را گرفت . بخت بامیلر یار بود . وابسته مطبوعاتی در حال خروج از اتاقش بود . چند لحظه‌ای برای درآوردن کت و کلاهش وقت خواست . میلر به اتاق انتظار که باتصاویر زیبایی از برگریزان پائیزی چاپ رولند هیلدر^۸ مزین شده بود راهنمائی شد . روی میز چندین نسخه از مجله تاتلر^۹ و چندین بروشور دیده می‌شد

8- Rowlan Hilder

9- Totler

کسه تماماً در شرح توسعه صنایع بریتانیا از مارس به بعد بود . چند دقیقه بعد توسط یکی از گروه‌بانهای سابق‌الذکر احضار شد و با هم از کريدور گذشته و به دفتر کوچکی وارد شدند .

وابسته مطبوعاتی از دیدن او خوشحال می‌نمود . در اواسط سی سالگی بود و بنظر خیلی مشتاق می‌رسید که کمک کند پرسید :

— چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

میلر تصمیم گرفت مستقیماً به موضوع بپردازد . او به دروغ گفت :

— در جستجوی سوژه داستانی برای مجله‌ام هستم . این داستان راجع به يك سروان سابق اس‌اس است ، یکی از بدترین آنها ، مردی که هنوز مقامات مسئول دنبالش هستند ، من همچنین مطمئن هستم زمانیکه این قسمت از آلمان تحت کنترل بریتانیائیا بود او در لیست افراد تحت تعقیب مقامات مذکور هم قرار داشته . می‌توانید به من بگوئید چطور می‌توانم بفهمم که آیا بریتانیائیا توانسته‌اند او را دستگیر کنند و اگر دستگیر کرده‌اند چه بلایی سرش آمده است؟

دیپلمات جوان متحیر شده بود .

— اوه خدای بزرگ ، من واقعاً نمی‌دانم ! منظورم اینست که ما تمام اسناد و پرونده‌ها را در سال ۱۹۴۹ به دولت شما دادیم . وقتی که افراد ما آنجا را ترك کردند ، افراد شما آنجا را گرفتند . فکر میکنم که آنها تمام این اسناد را دارند .

میلر کوشید هیچ اشاره‌ای به طفره رفتن مقامات آلمانی از کمک کردن به او نکند . وی گفت :

صحیح است ، کاملاً صحیح است ، به هر حال تمام تحقیقات من نشان داده که از سال ۱۹۴۹ تا به حال وی هیچگاه در آلمان غربی ، به

محاكمه كشيده نشده است، و اين نشانگراين واقعيت است كه هرگز از آن سال به بعد دستگير نشده است. در هر حال مركز اسناد آمريائيها در برلين غربى نشان ميدهد كه يك كپي از پرونده اين مرد توسط برتانيائيها در سال ۱۹۴۷ خواسته شده است. مطمئناً بايد دليلي براي اين كار بوده باشد؟

- بله، هر كس ديگري هم بجاي شما بود همين تصور را مي كرد. او قطعاً با اشارات ميار به اين كه همكاري مقامات آمريكايي در برلين غربى را جلب كرده است، فريب خورده بود. ابروانش را متفكرانه درهم كشيده.

- بنا بر اين چه كسي از طرف برتانيائيها در مدت اشغال آلمان مأمور بررسي بوده... منظورم در مدت حكمرايي آنهاست؟

- خوب، ميدانيد كه آن زمان دفتر نظامي شهردار مارشال^{۱۰} مسئول اين كار بود به جز نورمبرگ^{۱۱} كه محاكمات مهم جرايم جنگي در آن انجام شد، متفقين جدا گانه وبه تنهائي تحقيق مي كردند، گرچه ظاهرأ باهم همكاري مي كرديم به جز روسها. اين تحقيقات منجر به يكسري محاكمات جرايم جنگي منطقه شد. متوجه هستيد چه مي گويم؟
- بله، البته.

- تحقيقات به وسيله بخش شهردار مارشال انجام شد. مي دانيد اويك پليس نظامي بود و محاكمات بوسيله شاخه حقوقي برپا شد. اما پرونده هر دو قسمت در ۱۹۴۹ تحويل داده شد، مي بينيد؟

10 - Marshal

11- Nuremburg

- البته، اما نسخه‌هایی از آنها بایستی توسط بریتانیائیان نگهداری شده باشد؟

- من هم فکر می‌کنم باید باشد. اما در حال حاضر حتماً در بایگانی ارتش ضبط و کنار گذاشته شده است.
- امکان این هست که بتوان نگاهی به آنها انداخت؟
وابسته بکهای خورد.

- اوه، شك دارم. فکر نمی‌کنم، فکر می‌کنم دانشجویان کوشای پژوهشی قادر باشند که وعده ملاقاتی با آنها بگذارند، اما اینکار مدت زمان زیادی طول می‌کشد. فکر نمی‌کنم يك گزارشگر اجازه بیابد که آنها را ملاقات کند. منظورم بی احترامی نیست، متوجه منظورم هستید؟

- میدانم.

دبلمات با خلوس نیت گفت:

- نکته اینجا است، که شما دقیقاً يك مقام رسمی نیستید، هستید؟
و هیچکس دلش نمی‌خواهد که مقامات آلمانی را نگران کند اینطور نیست؟

- اصلاً فراموش کنید!

وابسته برخاست.

- فکر نمی‌کنم که سفارت بتواند بیشتر از این کمک کند.

- بسیار خوب. سؤال آخر، کسی در آنجا بوده که هنوز هم اینجا شاغل باشد؟

- در سفارت، به جرأت می‌توانم بگویم نه، تمام آنها چندین بار عوض شده‌اند.

میلر را تا در خروجی اسکورت کرد.

- يك دقیقه صبر کنید اینجا آقای کدبوری^{۱۲} هست. فکر می‌کنم
آنزمان او اینجا بود .

چند سالی است که اینجا است، دقیقاً نمی‌دانم .
- کدبوری ؟

- آنتونی کدبوری . مخبر خارجی ، او از افراد ارشد مطبوعات
بریتانیا در اینجا است . بیا يك دختر آلمانی ازدواج کرده است . فکر
می‌کنم که از پایان جنگ تا بحال اینجا باشد . می‌توانید از او سؤال
کنید .

- بسیار خوب ، از او هم سؤال خواهم کرد . کجا می‌توانم
پیدایش کنم؟

- امروز جمعه است . احتمالاً در محل مورد علاقه‌اش نزدیک
باری در سرکل فرانکیس^{۱۳} می‌دانید کجاست؟
- نه، قبلاً هرگز اینجا نبودم.

- او به، خوب يك رستوران است که توسط فرانسویها اداره
می‌شود، غذاهای خیلی خوبی دارد . خیلی هم معروف است . درست
در انتهای جاده گادسبرگ .

میلر آنجا راه‌زار یارد آن طرف‌تر از رودخانه راین در جاده‌ای
بنام آم‌شویمباد^{۱۴} پیدا کرد . متصدی بار کدبوری رابه خوبی می‌شناخت ،

I2 - Codbury

I3 - Cercle Francais

I4 - Am Schwimmbod

اما آنروز بعد از ظهر او را ندیده بود. به ميلر گفت اگر عضو مقدم هيئت خبرگزاری خارجی بریتانیا در بن آن روز عصر در آنجا نبود مطمئناً روز بعد برای نوشیدنی قبل از ناهار آنجا پیدایش می شد.

ميلر در هتل دريزن^{۱۵} جا رزرو کرد. يك عمارت قدیمی که قبلاً هتل مورد علاقه آدلف هیتلر در آلمان بود. جایی که او برای ملاقات با نويل چمبرلين^{۱۶} بریتانیائی برای اولین بار در سال ۱۹۳۸ انتخاب کرده بود. ميلر در رستوران فرانسوی شام خورد و برای وقت کشی قهوه ای سفارش داد، به این امید که کدبوری سرو کله اش پیدا شود، اما تا ساعت یازده این انگلیسی پا به سن گذاشته پیدایش نشد، بنابراین او به هتل رفت تا بخوابد.

روز بعد چند دقیقه قبل از ساعت دوازده کدبوری وارد بار رستوران فرانسوی شد و با چند نفر از آشنایان سلام و علك کرد و روی چهارپایه مورد علاقه اش در گوشه بار نشست. اولین جرعه از مشروب ریکاردش را خورده بود که ميلر از پشت میزش نزدیک پنجره برخاست و پیش او رفت.

– آقای کدبوری؟

مرد انگلیسی به طرف او برگشت و سراپای او را برانداز کرد. موی سفید نرم به عقب شانه شده اش حاکی از این واقعیت بود که روزی صورت بسیار جذابی داشته است. پوست صورتش علیرغم خطوط نازک و رگهای باریک گونه هایش هنوز شاداب به نظر می رسید. در زیر

15 – Dreesen

16 – Neville Chamberlain

ابروان کلفتش، چشمان آبی براقی داشت. میلر را محتاطانه و رانداز کرد.
- بله بفرمائید؟

- اسم من میلر است. پیترمیلر، خبرنگاری از هامبورگ هستم.
ممکن است چند دقیقه با شما صحبت کنم؟

آنتونی کذبوری به چهارپایه کنارش اشاره کرد.
- فکر می‌کنم که بهتر است به آلمانی صحبت کنیم، شما
چطور؟

و شروع کرد به آلمانی صحبت کردن. میلر از این که می‌تواند
به زبان خودش صحبت کند احساس راحتی کرد. کذبوری نیشخندی
زد.

- چه کاری می‌توانم برای تو انجام دهم؟
میلر نگاهی به چشمان زیرک او انداخت و به ستون پشتش تکیه
داد. در ابتدا داستان مرگ تابر را گفت. مرد انگلیسی شنونده بسیار
خوبی بود. حتی یکبار هم حرف او را قطع نکرد. وقتی که صحبت‌های
میلر تمام شد، او به بارمن اشاره کرد تا لیوانش را از ریکارد پر کند
و یک بطری آبجو برای میلر بیاورد.

میلر سرش را تکان داد و لیوانش را تا لبه از آبجوی کف کرده
پر کرد. کذبوری گفت:

- به سلامتی. خوب، حالا به مشکل بزرگی برخوردی، اعصاب
را تحسین می‌کنم.

- اعصاب؟!

- این داستان چندان دلپذیر هم نیست که بخوای در میان افکار
عمومی هموطنانت جستجو کنی. البته، با گذشت زمان به صدق گفته‌ام

دست خواهى يافت.

- همين حالا هم دست يافته‌ام !

مرد انگليسى دوباره لبخندى زد و گفت :

- فكر مى كردم. ناهار مى خورى ؟ امروز همسرم منزل نيست.

سر ناهار ميلر از كدبورى پرسيد كه او در پايان جنگ در آلمان

بسر مى برده است يا خير .

- بله ، يك مخبر جنگى بودم . البته خيلى جوانتر از حالا .

حدود سن تو ، با ارتش مونتهگمري به اينجا آمدم البته به بن . در آن زمان

هيچ حرفى از بن درميان نبود ، مركز فرماندهى در لونبرگ^{١٧} بود .

خودم را با اينجا وفق دادم . گزارش پايان جنگ ، امضاء معاهده تسليم

و تمام آنها را نگاهشتم و بعد مؤسسه روزنامه از من خواست تا درهمين جا

باقى بمانم .

- آيا محاكمات مجرمين جنگى را هم نگاهشته‌اى ؟

كدبورى يك لقمه استيك فيله را در دهانش گذاشت و همينطور

كه مى جويد سرش را تكان داد .

- بله ، تمام آنهاى كه در منطقه بريتانيا انجام شده بود . ما

متخصصى داشتيم كه در محاكمه نورنبرگ شركت داشت . البته آنجا

منطقه آمريكا نياها بسود . مجرمين برجسته منطقه ما ، جوزف كرامر^{١٨}

وايرما گرس^{١٩} بودند . چيزى در مورد آنها شنيده‌اى ؟

- نه ، هرگز .

- خوب ، به آنها مى گفتند جانوران بلزن^{٢٠} . در حقيقت اين عنوان

17- Luneberg

18- Josef Kramer

19- Irma Grese

20- Belsen

را من به آنها نسبت دادم . آنها دستگیر شدند . درمورد بلزن چیزی شنیدای ؟

– فقط خیلی سربسته . اجدادم حاضر نبودند چیز زیادی در موردش بگویند ؛ هیچکس دلش نمی خواست چیزی به ما بگوید !
کدبوری از زیر ابروان گره کرده اش نگاهی به او انداخت .

– اما حالا می خواهی همه چیز را بدانی ؟

– دیر یا زود باید آن را بدانم . ممکن است ازتوسئوالی بکنم ؟
از آلمانی هامتنفری ؟

کدبوری همینطور که لقمه اش را می جوید چند دقیقه ای، خیلی جدی به سئوال میلر فکر کرد .

– درست بعد از کشف بلزن گروهی از روزنامه نگاران همراه ارتش بریتانیا به آنجا رفتند تا از نزدیک آنجا را ببینند. درطول عمرم آنطور غمگین نشده بودم. درجنگ صحنه های هولناك به ندرت اتفاق می افتند. اما هیچ حادثه ای هولناك تر از بلزن نمی شود. فکرمی کنم در آن لحظه ، بله ، از تمام آنها متنفر بودم .

– و حالا ؟

– نه ، دیگر نه ، بین من در سال ۱۹۴۸ با يك دختر آلمانی ازدواج کردم. و در اینجا زندگی میکنم. اگر همان احساس سال ۱۹۴۵ را داشتم چنین کارهایی را انجام نمی دادم . مدتها قبل به انگلستان برگشته بودم .

– چه چیزی باعث این تغییر شد ؟

– زمان . گذشت زمان، و آگاهی به اینکه تمام آلمانیها جوزف کرامر نبودند. یا اسمش چه بود، روچمن؟ یا روچمن. می دانی، هنوز

نمی توانم بر احساس بد گمانی درونی خودم نسبت به نسل خودم در میان ملت تو، غلبه کنم.

میلر در حالیکه لیوان شرابش را در دستش می چرخاند و به نور شکسته داخل لیوان خیره شده بود گفت :

- و نسل من؟

- آنها بهترند، بگذار رك بگویم تو باید بهتر باشی .

- در پیدا کردن روچمن به من کمک می کنی ؟ هیچکس این کار را نمی کند .

- اگر بتوانم، میخواهی چه چیز را بدانی!

- به خاطر می آوری که او در منطقه بریتانیائها به محاکمه کشیده شده باشد؟

- نه ، به هیچ وجه، تو گفتی که متولد اتریش بود . اتریش در آن موقع تحت اشغال چهار قدرت بود . امام مطمئنم که هیچ محاکمه ای علیه او در منطقه بریتانیائها در آلمان به عمل نیامده است . اگر محاکمه ای می بود به خاطر می آوردم.

- پس چرا مقامات بریتانیایی از آمریکائهای مستقر در برلین يك سری کپی از پرونده او را درخواست کرده بودند؟ کدبوری به فکر فرو رفت.

- روچمن بایستی به طریقی مورد توجه بریتانیائها قرار گرفته باشد. تا آن زمان هیچکس ریگا را نمی شناخت. روسها در چهل سال اخیر در اوج خونخواری خود بودند . آنها هیچ نوع اطلاعاتی درباره شوق در اختیار ما نگذاشتند در حالیکه بیشترین جنایات جنگی در آنجا اتفاق افتاده بود . بنابراین ما در وضعیت عجیبی بودیم ، چرا که

هشتاد درصد جنایات ضد بشری در شرق در محلی که حالا به نام پرده آهمنین نامیده میشود اتفاق افتاده بود، و نود درصد از مسببین این جنایات در سه منطقه غربی بودند. هزاران مجرم از دست ما گریختند. تنها به این علت که ما هیچ اطلاعی درباره آنچه که آنها صدها مایل آن طرف تر انجام داده بودند نداشتیم. اما اگر در سال ۱۹۴۷ در مورد روچمن تحقیقاتی به عمل آمده، قاعدتاً بایستی به طریقی مورد توجه قرار گرفته باشد.

— این همان چیزی است که افکار مرا به خود مشغول کرده. از کجا می توان این را فهمید، در میان سوابق بریتانیها؟
— خوب، می توانیم از پرونده های خود من شروع کنیم. آنها در منزل هستند، عجله کن، تا آنجا راه زیادی نیست.

خوشبختانه، کدبوری مرد منظمی بود. تمام یادداشت های پایان جنگ به بعد را نگهداشته بود. اطاق مطالعه اش تشکیل شده بود از دوردیف جا پرونده ای در طول دودبوار، به علاوه دو کابینت خاکستری در یک گوشه.

وقی که وارد اتاق مطالعه شدند به میلر گفت:

— دفتر من در منزل است؛ این روش بایگانی مختص خودم است، و من تنها کسی هستم که به آن واردم. بامن بیا تا آنرا به تو نشان دهم.
او به قفسه های بایگانی اشاره کرد.

— یکی از اینها از پرونده افراد پر شده و نام آنها از روی حروف الفبا نوشته شده است.

قفسه دیگر هم مربوط به موضوعات مختلف است که آنهم

به ترتیب حروف الفبا چیده شده اند، با اولی شروع می کنیم، دنبـال
روچمن بگردد.

جستجو سریع تمام شد. پرونده ای به نام روچمن وجود نداشت.
کدبوری گفت:

– بسیار خوب، حالا دومین قفسه را نگاه می کنیم، عنوانهای
موضوعات مختلف را. چهارتا از این پرونده ها ممکن است به ما کمک کنند.
یکی از آنها در مورد نازیهاست. دیگری مربوط به اس اس. يك بخش وسیع
دیگر تحت عنوان «عدالت» وجود دارد که دارای يك بخش فرعی
است که شامل بریده هائی از جراید در مورد محاکمات انجام شده است.
اما کلا در مورد محاکمات جنایی است که تا سال ۱۹۴۹ در آلمان غربی
انجام شده. آخرین آن ها که ممکن است به تو کمک کند در مورد جنایات
جنگ است. حالا تمام آن ها را بررسی می کنیم.

کدبوری سریعتر از میلر می خواند، اما تا غروب آفتاب طول
کشید تا هزاران بریده و نوشته های چهار پرونده را بررسی کنند. بالاخره
با کشیدن آهی بلند شد، پرونده جنایات جنگی را بست و آنرا در جای
خودش قرار داد.

– متأسفانه فکر نمی کنم که برای شام بتوانم بیرون بروم. تنها
چیزی که برای بررسی باقی مانده، اینها هستند.

اوبه صندوق پرونده ها و پیش بخاری بررروی دو دیوار اشاره
کرد.

میلر پرونده ای را که بررسی می کرد بست.

– آنها چه هستند؟

– این ها حاصل نوزده سال یادداشت های من برروی کاغذهاست.

صفحات داستانهای خبری و مقالات آلمانی و اتریشی. البته مطالب ردیف اول مجدداً در ردیف دوم چاپ شده‌اند. آنها نوشته‌های خود من بودند که مجدداً چاپ شدند. البته مطالب دیگری هم در ردیف دوم هست که مال من نیستند. مقاله نویسان دیگری هم بودند که در روزنامه مقاله می‌نوشتند و مقداری از مقالاتی را که فرستاده بودم استفاده‌نشده. برای هر سال حدود شش صندوق از این پرونده‌ها دارم. به نظر من بررسی کردنشان خیلی وقت می‌برد. خوشبختانه فردا یکشنبه است، بنا بر این اگر مایل باشی می‌توانیم تمام روز را به این کار اختصاص بدهیم.

— این جداً نظر لطف توست که این همه مزاحمت را تحمل می‌کنی.

کدبوری شانه‌هایش را بالا انداخت.

— هیچ کاری نداشتم که پایان هفته انجام دهم به هر حال، آخر هفته‌ها آنهم در پایان دسامبر در بن به ندرت شیف‌انگیز و شادی آور است. قرار نیست که همسرم تا فردا بعد از ظهر به خانه برگردد حدود ساعت یازده و نیم برای خوردن مشروب به رستوران فرانسوی بیا.

او اواسط بعد از ظهر روز یکشنبه بود که آنها پیدا کردند. آنتونی کدبوری بررسی پرونده‌های صندوقی را تمام می‌کرد که روی آن نوشته شده بود نوامبر — دسامبر ۱۴۹۷ و شامل یادداشت‌های خود او بود.

ناگهان فریاد زد «اورکا»^{۲۱}. يك صفحه کاغذ را از پرونده بیرون کشید که در اثر گذشت زمان بی‌رنگ و رو شده بود. عنوان بالای آن

«بیست و سوم دسامبر ۱۹۴۷» بود. با خونسردی گفت:

– تعجبی ندارد که چرا در روزنامه چاپ نشد. هیچکس در شب قبل از کریسمس علاقه‌ای نداشت در مورد يك سروان دستگیر شده اس اس چیزی بخواند. به هر حال، با کمبود حروف چاپ روزنامه در آن روزها، روزنامه‌های عصر کریسمس می‌بایستی خیلی باریک و کم حجم می‌بودند.

برگ کاغذ را روی میز قرارداد. چراغ مطالعه را روشن کرد. میلر خم شد تا آنرا بخواند.

«يك سخنگوی دولت نظامی بریتانیا امروز اعلام کرد که روز ۲۳ دسامبر در هاتوور يك سروان سابق اس اس توسط مقامات نظامی بریتانیا در گراتز اتریش دستگیر شده و برای بازجویی‌های بیشتر در بازداشت به سر می‌برد.

این مرد، ادوارد روچمن، به وسیله یکی از ساکنین کمپ متمرکز در لاتویا، در خیابانهای اتریش شناسائی شد. بعد از شناسایی منزل وی توسط همان شخص، نامبرده توسط اعضای سازمان امنیت منطقه بریتانیائها در گراتز دستگیر شد.

از فرماندهی منطقه روسیه در پوتسدام^{۲۲} نیز اطلاعات بیشتری در مورد کمپ متمرکز ریگاولاتویا درخواست شده و جستجو برای شواهد بیشتر همچنان ادامه دارد. در حال حاضر مرد دستگیر شده از روی پرونده شخصی اش، که توسط مقامات آمریکائی در بسایگانی مربوط به اس اس در برلین نگهداری میشود، به طور قاطع به نام ادوارد روچمن شناخته شده است.»

میلر یادداشت را چهار یا پنج بار خواند. نفس عمیقی کشید و گفت:

— اوه، عیسی مسیح، تو او را پیدا کردی!

— فکر می‌کنم حالا وقت خوبی برای مشروب خوردن است!

ورولف روز جمعه صبح بعد از تلفن به ممرز، پیش خود بررسی کرده بود که چهل و هشت ساعت بعد صبح روز یکشنبه می‌شد. با توجه به این موضوع سعی کرد که از منزل خودش با دفتر ممرز تماس بگیرد، در همین زمان دومرد در بدگادسبورگ تحقیقاتشان را به پایان رسانده بودند. تلفن جواب نداد.

اما ممرز صبح روز بعد ساعت نه صبح در دفترش بود. نیم ساعت بعد از طرف ورولف به او تلفن شد. ممرز گفت:

— خیلی خوشحالم که تلفن کردید، رفیق، دیشب از هامبورگ برگشتم.

— اطلاعات را آوردی؟

— شما دوست دارید یادداشت کنید...؟

— ادامه بده.

ممرز در دفتر کارش سینه‌ای صاف کرد و از روی یادداشت شروع به خواندن کرد.

— صاحب ماشین يك خبرنگار آزاد است به نام پیتز میلر. توضیحات:

بیست و نه سال سن، زیرشش پاقد با موهای قهوه‌ای، چشمان قهوه‌ای که يك مادر بیوه دارد که در اسدورف درست بیرون هامبورگ زندگی می‌کند. خودش نیز در يك آپارتمان نزدیک استین‌دام در مرکز هامبورگ زندگی می‌کند.

ممرز شماره تلفن و آدرس میلر را خواند.

— در آنجا با يك دختر رقاصه استریپ تیز، خانم سینگیریدران

زندگی می‌کند. عمدتاً برای مجلات مصور کار می‌کند. ظاهراً کارش

را خوب انجام می‌دهد. درجرايد تحقیقاتی تخصص می‌بیند. درست همانکه شما گفتید رفیق فضولباشی!

— می‌دانی چه کسی او را مأمور آخرین تحقیقاتش کرده‌است؟
— نه، و این موضوع واقعاً خنده‌دار است. هیچکس نمی‌داند که در این لحظات او چه کاری انجام می‌دهد یا برای چه کسی کار می‌کند. از دختری که ادعای کرد که از دفتر انتشاراتی يك مجله بزرگ صحبت می‌کند سؤال کردم، می‌دانید. فقط از پشت تلفن. او گفت که نمی‌داند او کجاست، اما آنروز بعد از ظهر قبل از رفتن سرکار، انتظار تلفن او را داشت.

— ديگه چي؟

— فقط در مورد اتومبیل. يك اتومبیل کاملاً اختصاصی است. يك جاگوار مشکی، مدل بریتانیایی، با خطوط زرد رنگ در پائین دو طرف آن. يك اتومبیل اسپورت، دوسرنشینه، با سقف کوپه، به نام اکس کی ۱۵۰ اس. پارکینگ محلی‌اش را هم بررسی کردم.

ورولف این سخنان را کاملاً به‌خاطر سپرد.

— از تو می‌خواهم که سعی کنی بفهمی او در حال حاضر کجاست.
— در حال حاضر در هامبورگ نیست، روز جمعه نزدیک ظهر هامبورگ را ترك کرده‌است درست زمانی که من وارد میشدم. کریسمس را در هامبورگ گذرانده‌است. قبلاً جای دیگری بوده‌است.

— میدانم.

— نتوانستم بفهمم که او چه موضوعی را دنبال می‌کند، در این مورد خیلی زیاد کنجکاوی نکردم، چون خود شما گفته بودید نمی‌خواهید او متوجه شود که در موردش سئوالاتی میشود.

- من می دانم او چه موضوعی را دنبال می کند. او در تعقیب و افشای یکی از رفقای ماست.

ورولف يك دقیقه به فکر فرو رفت . سپس پرسید:

- می توانی بفهمی حالا او کجاست؟

- فکر می کنم بتوانم، می توانم به همان دختر تلفن بزنم و وانمود

کنم که از يك مجله بزرگ هستم و می خواهم که خیلی سریع با من تماس بگیرم. پشت تلفن دختر ساده ای به نظر می رسید.

- این کار را بکن، ساعت چهار بعد از ظهر امروز به تو زنگ

خواهم زد.

کدبوری روز دوشنبه صبح در بن بود و قرار بود که در يك

کنفرانس مطبوعاتی شرکت کند. ساعت ده و نیم به میلر در هتل درین تلفن کرد. به آلمانی گفت:

- خوشحالم که قبل از ترك بن توانستم با تو تماس بگیرم. فکری

به نظرم رسیده که ممکن است به تو کمک کند. ساعت چهار بعد از ظهر در رستوران فرانسوی به دیدنم بیا .

قبل از ظهر میلر به سیگنی تلفن کرد و گفت که در بن است.

وقتی با هم ملاقات کردند ، کدبوری چای سفارش داد . به

میلر گفت:

- در کنفرانس کسالت آور امروز صبح که اصلاً آمادگی گوش

کردن نداشتم، فکری به نظرم رسید. اگر روچمن دستگیر شده و جزو

افراد تحت تعقیب تشخیص داده شده بود، حتماً باید این موضوع

زیر نظر مقامات بریتانیائی در منطقه ما در آلمان پی گیری شده باشد .

تمام پرونده ها کپی گرفته شد و بین بریتانیائیها، فرانسویها ، آمریکائیها،

به زبان آلمانی و اتريشی ردوبدل شد، تا به حال چیزی در مورد مردی به نام لرد راسل^{۲۳} لیورپولی شنیده‌ای؟
- نه، هرگز.

- او را بزن حقوقی دولت نظامی بریتانیا در طول محاکمات جنایات جنگی در دوران اشغال بود. بعدها کتابی نوشت به نام «تازیانه صلیب شکسته»، میتوانی حدس بزنی راجع به چه بود. این کتاب او را در آلمان محبوب نکرد، اما کاملاً دقیق بود. دربارهٔ بیرحمی‌ها.
- او یک وکیل است؟

- بود. یک وکیل برجسته. به همین دلیل هم انتخاب شده بود. حالا باز نشسته شده و در ویمبلدون^{۲۴} زندگی می‌کند، نمیدانم مرا به خاطر می‌آورد یا خیر، اما به تو یک معرفی‌نامه می‌دهم.
- اوزمان خیلی قبل را به خاطر می‌آورد؟

- ممکن است، اودیگر جوان نیست اما به داشتن حافظهٔ همچون قفسهٔ بایگانی معروف است. اگر مورد روچمن به او سپرده شده باشد تاپی-گیری و رسیدگی کند تمام جزئیاتش را بخاطر خواهد داشت. در این مورد مطمئنم.

میلر سرش را تکان داد و چایش را سرکشید.
- بله، می‌توانم فردا به لندن پرواز کنم: و بسا او گفتگوئی داشته باشم.

کدبوری پاکتی را از جیبش بیرون آورد.
- قبلاً نامه‌ها نوشتیم.
نامه‌ها به میلر داد و بلند شد.

23 - Lord Russell

24 - Wimbledon

- موفق باشی!

ممرز قبل از ساعت چهار که ورولف به او تلفن کرد تمام اطلاعات مورد تقاضای او را تهیه کرده بود. ممرز گفت:

- دوست دخترش از او يك تلفن داشت. او در بدگادسبوری در يك هتل در بن اقامت دارد.

ورولف تلفن را گذاشت و کتاب راهنمای آدرس را ورق زد و سرانجام انگشتش بر روی اسمی ایستاد. مجدداً گوشی تلفن را برداشت و به شماره‌ای در منطقه‌ای در بن - بدگادسبوری تلفن کرد.

میلر به هتل باز گشت تا به هواپیمایی کلن تلفن کرده و برای روز بعد، سه شنبه سی و یکم دسامبر جایی برای سفر به لندن رزرو کند. همینکه به میز پذیرش رسید، دختر پشت پیشخوان با خنده‌ای گشاده به محسوطه باز آلاچیک جلوی پنجره مشرف به این اشاره کرد.

- آقای میلر، آنجا آقای نشسته که می‌خواهد شما را ملاقات کند.

میلر نگاهی به صندلیهای نقش دار دور تا دور میزها در آلاچیک جلوی پنجره انداخت. بر روی یکی از آنها مرد میانسالی بایک بارانی سیاه زمستانی و چتر به دست به انتظار نشسته بود. دور زد و از اینکه کسی توانسته بود بفهمد او آنجا است متحیر شده بود. پرسید:

- شما می‌خواستید مرا ببینید؟

مرد مثل فنر از جابرجاست.

- آقای میلر؟

- بله.

- آقای پیتر میلر؟

- بله.

مرد سرش را به رسم قدیم تعظیم خم کرد.

- اسم من اشمیت است^{۲۵}، دکتر اشمیت.

- چه کاری می توانم بر اینان انجام دهم؟

دکتر اشمیت خنده معنی داری کرد و از پنجره به بیرون که توده

سیاه و بی پناه را این در زیر نور ملایم تر اس جاری بود خیره شد.

- به من گفته شده که شما یک روزنامه بکارید، بلد؟ یک روزنامه...

نگار آزاد. یکی از بهترین آنها. شما به وقت و هوشیار بودن معروفید.

میلر ساکت ماند به این امید که او به نکته اصلی بپردازد.

- تعدادی از دوستانم شنیده اند که شما اخیراً درگیر تحقیقات

حوادثی هستید که ... خوب، بگذار بگویم ... مدت زمانی قبل، قبل

از حالا اتفاق افتاده است. خیلی قبل!

میلر است شد و افکارش را به کار انداخت تا دریابد که این دوستان

چه کسانی بودند و چه کسی توانسته بود چنین مطلبی به آنها بگوید،

بعد متوجه شد که در سراسر کشور درباره روچمن سوالاتی کرده است:

زیر لب گفت:

- تحقیق در مورد ادوارد روچمن، خوب؟

- او، بله، در مورد سروان روچمن. فقط فکر کردم که می توانم

به شما کمک کنم. [مرد نگاهش را از رودخانه برگرفت و مهر بانانه به روی

میلر انداخت]. سروان روچمن مرده.

- واقعاً، نمی دانستم!

به نظر آمد که دکتر اشمیت خوشحال شد.

- البته که نمی دانستید. دلیلی هم ندارد که دانسته باشید. اما به

هر حال. این حقیقت دارد. شما دارید واقعاً وقتتان را تلف میکنید.

میلر وانمود کرد که مأیوس شده، ازد کتر پرسید:

- می‌توانی بگویی چه وقت مرد؟
- هیچ چیز در مورد چگونگی مرگ اودستگیرت نشده است؟
- نه، آخرین ردی که توانسته‌ام پیدا کنم، در اواخر ۱۹۴۵ بود.
در آن سال اوزنده بود.

- اوه بله. میدانی، کمی بعد از آن کشته شد. او به زادگاهش
اتریش برگشت و در مصاف با آمریکائیه‌ها در اوایل ۱۹۴۴ کشته شد. جسدش
توسط چند نفر که در زمان حیاتش او را می‌شناختند شناسایی شد.
- او بایستی مرد فوق‌العاده‌ای بوده باشد.
دکتر اشمیت سرش را به عنوان تأیید تکان داد:
- خوب بله، تعدادی این‌طور فکرمی کردند. بله در واقع تعدادی
از ما این‌طور فکرمی کردیم.

میلر انگار که اصلاً حرفش قطع نشده باشد ادامه داد.
- او بایستی مرد فوق‌العاده‌ای بوده باشد، البته بعد از مسیح که
توانسته پس از مرگ زنده شده باشد! او در بیستم دسامبر ۱۹۴۷ در
گراتز اتریش دستگیر شده بود!

چشمان دکتر بر روی برفهای درخشان بیرون پنجره دوخته شد.
- میلر تو خیلی احمقی. واقعاً خیلی احمقی. نصیحت مرا گوش
کن، از مردی پیر به یک مرد خیلی خیلی جوانتر. این تحقیق را رها کن.
میلر به او نگاه کرد و بدون هیچ گونه حق شناسی گفت:
- فکرمی کنم باید از تو تشکر کنم.

- اگر نصیحت مرا قبول کنی شاید باید این کار را بکنی.
- دوباره متوجه منظور من نشدی. روچمن در اواسط اکتبر همین

امسال هم در هامبورگ دیده شده است . دیده شدن دوباره اش تا به حال تأیید نشده بود ، و تو همین -تالا این کار را کردی!

- تکرار می کنم ، تو واقعاً يك احمقى اگر این تحقیق را رهان کنی .
چشم‌ان دکتر مثل همیشه سرد بود ، اما نوعی اضطراب در آن موج می زد . زمانی بود که هیچ کس از دستورات او سر باز نمی زد و او هم مجبور به تغییر شخصیت دادن نبود .

میلر کم کم عصبانی شد و آثار عصبانیت و شعله خشمش از گردن و صورتش نمایان شد .

دکتر عزیز تو مرا عصبانی می کنی ، تو و امثال تو ، و تمام گروه متعفن شما . ظاهر قابل احترامی دارید . اما لکه های کثافتی بر روی کشور ماهستید . تاجائیکه به من مربوط است ، همه جا خواهم رفت و از همه کس سؤال می کنم تا بالاخره او را بیابم .

بر گشت تابرد ، اما دکتر بازویش را چسبید ، از فاصله دواينچی بهم خیره شدند .

- تو يهودى نیستى ميلر ، تو آریایی هستى . تویكى از خود مایی .
تا به حال چه بدى در حق تو کردیم ؟ ترا به خدا بگو . چه بدى در حق تو کردیم ؟

میلر دستش را بایک حرکت سریع رها کرد .

- دکتر عزیز ، اگر تا حالا نفهمیده اى ، بعد از این هم هرگز نخواهى فهمید .

- آه ، شما جوانان امروزی ، همه تان مثل هم هستید . چرا هرگز

کارهایی را که به شما مربوط است و باید انجام بدهید نمیدهید ؟
- برای اینکه این چیزی است که ما هستیم ، یا حد اقل این چیزی

است که من هستم!

مرد مسن به او خیره شد.

- تو در واقع احمق نیستی میلر، اما طوری رفتار می کنی که انگار

احمقی، مثل یکی از همین مخلوقات مسخره ای که دائماً به وسیله وجودشان

هدایت میشوند! اما من به آن شك دارم و چنین استنباط می كنم که در این

يك موضوع شخصی در میان باشد.

میلر بر گشت که برود. با پوز خند گفت.

- ممکنه!

و از سر سر اخراج شد!